

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

شکسته‌های ایستاده

خاطرات برگزیده فراخوان «ضیافت عشق»

به انتخاب: مصطفی رحیمی

به اهتمام

ستاد اقامه نماز استان تهران

بنیاد شهید و امور ایثارگران تهران بزرگ

و معاونت ادبیات و انتشارات بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس



نشر صریح

شکسته‌های ایستاده

(خاطرات برگزیده فراخوان «ضیافت عشق»)

به انتخاب: مصطفی رحیمی

ناشر: صریح (وابسته به بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس)

مدیر اجرایی: علی رستمی

ناظر چاپ: پرویز شیشه‌گران

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۵

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۲۰۰۰ ریال

شابک:

نشانی: تهران - خیابان استاد مطهری - خیابان میرعماد - پلاک ۴

تلفن: ۸۸۷۴۷۷۹۸ شماره: ۸۸۷۴۷۸۱۴

مرکز پخش: تهران - خیابان انقلاب - روبه‌روی دانشگاه تهران - پلاک ۱۳۹۶

تلفن و شماره: ۶۶۹۵۴۱۰۸

سخن ناشر

دفاع هشت ساله مردم میهن‌مان علیه تجاوزگران، یک نعمت بود. آنان آمده بودند تا میراث ۱۴۰۰ ساله‌مان را یک شبه به غارت برند. جوانان این مرز و بوم با خون خود نهال نورس انقلاب را آبیاری کردند تا آیندگان بر این درخت تنومند تکیه زنند و بر خود و گذشتگان ببالند. بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس بر خود می‌بالد که ناشر خاطرات فرماندهان سلحشور و رزمندگان نام‌آور نبرد هشت ساله می‌باشد. هر چند ممکن است پس از سال‌ها دوری از آن روزگاران خون و حماسه، گرد فراموشی بر خاطرات پاشیده شده باشد، اما اطمینان داریم که نسل‌های آینده به خوبی از این میراث جاودان پاسداری خواهند نمود.

نشر صریح

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۱۱.....	مقدمه
۱۳.....	عطر سجادهٔ مخمل / فاطمه ایران شناس
۱۵.....	نماز بدون تیمم / محمدرضا میرشمسی
۱۷.....	عجب نمازی / مجید محبی
۱۹.....	محمود / علی رستمی
۲۳.....	نماز ناتمام / فرهمند حسینی
۲۵.....	نماز به جای شهادت / فردین ملایری
۲۷.....	اولین یا آخرین / حجت‌اله تقیان
۲۹.....	وضوی خون / محمد بوذری
۳۱.....	اولین نماز بعد از اسارت / م. خ. عالی‌نژاد
۳۴.....	بهترین نماز من / علیرضا صادقی
۳۶.....	نمازی که به دل نشست / اسلامعلی زارعی
۳۸.....	نماز دوباره / معصومه عزیزی
۴۰.....	قصهٔ آن حشرهٔ موذی / علاءالدین خادم‌الحسینی
۴۲.....	به کمک سرباز عراقی / حسین پارسا
۴۵.....	نماز در میان خرابه‌ها / جواد ترابی
۴۷.....	نماز پر دردسر / سید محمد حسینی لواسانی

۸ /	شکسته‌های ایستاده
۴۹	بنده خدا / سهیلا کریم‌زاده
۵۱	نمازی در آغوش موج / قاسم مقیم‌پور بیژنی
۵۲	او با قنوت به شهادت رسید / هاشم نوریان
۵۴	نماز در حرکت / سید مجتبی طاهائی
۵۷	نماز بدون پای چپ / غلامرضا عابد مسلک
۵۹	مات سعیداً / همت‌اله پاک‌کی
۶۱	زخم‌های عمران / سرفراز عبدالهی
۶۴	پسرم! نماز عهد بخوان / اکبر یوسف‌زاده
۶۶	نمازی با آه و ناله / غلامرضا سرافراز
۶۸	طولانی‌ترین نماز من / سیده فاطمه سجادی
۷۰	از شهر سربرداران / حسن مزینائی
۷۲	مزد اقامه / عباس جمشیدی فلاورجانی
۷۳	نماز در اردوگاه / محمدرضا عبدالهی
۷۴	راز آن بوی خوش / حمیدرضا آرازش
۷۶	آخرین نماز عشق / یاسمن شریفی
۷۷	مثل عباس / قاسم تاجیک
۷۹	ابتکار مکبر / احمد دهقان‌زاده
۸۰	او همان بود / علی اصغر گل یاس
۸۲	بارانی به پهنای صورت / علی حاجی‌زاده
۸۵	درست مثل آبکش / میر علی‌رضا سید ملکئی
۸۷	رها از حصار دنیا / زهرا سادات موسوی
۸۹	زندانی سلول ۲۰ / رضا اسماعیلی
۹۰	نور صورتش را به چشم دیدم / مریم اکافان

- شکسته‌های ایستاده ۹ /
- عبادت نیمه کاره / ناصر متقیان نژاد ۹۱
- عروج ۵ نفره / زینب نوری ۹۲
- نمازی که به دلم نچسبید / فائقه صالحی ۹۳
- پیش چشمان رائد عباس / سید سعید رسول زاده ۹۵
- سجاده کوچک / فاطمه حداد ۹۷
- نماز عید فطر / مهدیه آرایش ۹۹
- اسلحه پیشرفته / سعید صدیقی ۱۰۱
- نماز در سلول / محمد کریم ۱۰۳
- آن روز دیوارها هم گریستند / سید تاج محمد سجادی ۱۰۵
- کلاه آهنی / محمد بوذری ۱۰۶
- عاشورا را به چشم دیدم / سید مرتضی طباطبائیان ۱۰۸
- آنکه در دور دست‌ها نماز می‌خواند / علیرضا زارع زاده ۱۱۰
- غذای معنوی / حسن محمود نسب ۱۱۱
- اولین نماز جمعه / علی جابری ۱۱۲
- اصحاب یمین / حسین آقائی ۱۱۵
- رازی که در آن خواب بود / علاءالدین خادم الحسینی ۱۱۶
- سجده شکر / علیرضا فراهانی ۱۱۷
- در کمین امام جماعت / علیرضا فراهانی ۱۱۹
- آنجا درد خود را فراموش کردم / محمدرضا ملکی درفکی ۱۲۱
- نمازهای سعید / مریم نیکوسخن فاخر ۱۲۳
- حکایت آن شب بی‌مهتاب / جمع‌الله فقانی ۱۲۴
- عینک شکسته / علاءالدین خادم الحسینی ۱۲۶
- نماز در آسمان / محمد جودی ۱۲۷

- ۱۰ / شکسته‌های ایستاده
- می‌خواهی همه را به کشتن بدهی / عباس طاهائی ۱۲۸
- من و آن ده ترکش / حسن میرزایی ۱۲۹
- اقتدای پدر به پسر / فریده اسدیان ۱۳۰
- نماز بعد از ۲۱ روز / بختیار علی‌دادی ۱۳۱
- با خاک لباسم تیمم کردم / ناصر منصوبی ۱۳۲
- نماز در کوران سرما / ولی پیری ۱۳۴
- یادگار جزیره / یحیی نصرتی ۱۳۵
- شفاعت با یک شرط / صغری نصرآبادی ۱۳۶
- سید / رضا کوهساری ۱۳۸
- هوس خلوت / عطا جلادتی ۱۴۰

مقدمه

وقتی ترکش جوری از بلندای خاکریز عبور می‌کرد که قامت قنوت گرفته رزمنده‌ای را در خون می‌نشاند و نمازی را که در سنگر آغاز شده بود، در بهشت به پایان می‌رساند... وقتی ویلچرهای بوی عطر گرفته، سجاده نماز جانبازی قرار می‌گرفت و تمام هم‌تس آن بود که سنگینی نیایش او را تحمل کند تا طمأنینه یک معراج را به هم نزد؛ وقتی دست‌های کوچک طفلی عصای وضوی پدری می‌گشت که روشنایی چشمانش را در زاویه سنگری تقدیم آسمان‌ها کرده بود و وقتی ترنم اذان فرزنددی از اسارت باز آمده، آسمان دل‌مادری را به هیجان می‌کشاند، خداوند با مباحات ملانکس را به تماشای راز خلقت آدمی فرا می‌خواند.

مسابقه معنوی «ضیافت عشق» دعوتی بود با هدف ثبت خاطرات مربوط به نمازهای به یاد ماندنی شهیدان، جانبازان، آزادگان و ایثارگران. با پایان مهلت فراخوان (پایان مرداد ماه ۱۳۸۵) سیصد اثر به دبیرخانه این مسابقه رسید. تعدادی از آثار ارسالی به جای خاطره در قالب گونه‌های دیگر ادبی از جمله شعر و داستان ارائه شده بود که نتوانستند

۱۲ / شکسته‌های ایستاده

در مسابقه شرکت نمایند.

آثار رسیده توسط کمیته کارشناسی خاطره بررسی شد و آثار برتر و قابل انتشار در قالب ۷۲ خاطره - بی‌آنکه محتوای نوشتار یا لحن راوی تغییر کند - در این مجموعه تقدیم می‌گردد.

بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس
معاونت ادبیات و انتشارات

عطر سجادهٔ مخمل

فاطمه ایران‌شناس

روزی را که مصطفی از بیمارستان مرخص شد و او را به خانه آوردیم، فراموش نمی‌کنم. بعد از آخرین عمل جراحی که در زمستان ۱۳۶۸ بر روی پای راستش انجام گرفت، تمام انگشتان پایش قطع شد و قسمتی از مچ پا برایش باقی ماند، به همراه یک ساق پای کج که بر اثر موج انفجار مین به آن شکل در آمده بود. دکتر جراحش می‌گفت که باید برای همیشه با عصا راه برود. با این حال مصطفی بسیار با روحیه و خوش‌رو بود. اخلاق خوب او حتی در بیمارستان هم زبانزد بیماران و پرستاران شده بود و او را دوست داشتند.

آن روز تعداد زیادی از دوستان و همسایگان و اقوام دور و نزدیک به دیدنش آمدند و او با اینکه خیلی ضعیف و لاغر شده بود، با مهربانی و لبخند شیرین همیشگی‌اش به آنها خوش‌آمد می‌گفت و از دیدنشانشان خوشحال می‌شد. نزدیک غروب میهمانان یکی‌یکی رفتند و خانه خلوت شد. مصطفی هم خسته به نظر می‌رسید. قرص‌هایش را دادم و او را روی تخت خواباندم. خودم هم به آشپزخانه رفتم تا ظرف‌ها را بشویم و شام را آماده کنم.

متوجه گذشت زمان نشدم و مشغول کارهایم بودم که ناگهان صدای گریه ضعیفی را شنیدم. به سرعت به سمت اتاق رفتم و با کمال تعجب دیدم که مصطفی بدون کمک من از تخت پایین آمده و بر روی سجاده مخملمش نشسته و در حالی که پای راستش را دراز کرده - چون نمی‌توانست آن را جمع کند - گریه می‌کرد و با زمزمه‌ای آرام می‌گفت: «خدایا! مرا ببخش که مجبور شده‌ام در حضورت این چنین نماز بخوانم. خدایا! بی ادبی مرا ببخش. پروردگارا! این نماز را که اولین نماز بعد از مجروحیتیم می‌باشد، هدیه می‌دهم به رفیق و هم سنگر عزیزم سعید که به شهادت رسید.»

مصطفی عمر کوتاهی داشت و خیلی زود از پیش ما رفت. از او پسری به یادگار مانده که نامش را علی‌رضا گذاشتیم. شبی خواب دیدم مصطفی آمده و پسرش را بر روی پاهایش نشانده و او را می‌بوسد و نوازش می‌کند. به علی‌رضا گفتم: «علی‌جان! از روی پای پدرت بلند شو، مگر نمی‌بینی پایش درد می‌کند!»

ولی مصطفی با لبخند همیشگی به من گفت: «بگذار بنشیند، دیگر پایم درد نمی‌کند!» و با محبت زیاد که حاکی از رضایت قلبی بود فرزندش را بوسید. از خواب بیدار شدم؛ نزدیکی‌های صبح بود. علی‌رضا بهم گفته بود که صبح زود بیدارش کنم تا بتواند برای امتحانی که در پیش داشت، مروری بر درسش بکند. به همین خاطر به سمت اتاقش رفتم. وقتی در را باز کردم، با صحنه‌ای بسیار زیبا و شگفت‌انگیز روبه‌رو شدم. علی‌رضا بر روی سجاده پدرش اولین نماز زندگی‌اش را می‌خواند. بوسه‌های مصطفی زیباترین و بهترین هدیه برای اولین نماز و عبادت پسرش بود.

نماز بدون تیمم

محمد رضا میرشمسی

شلمچه بود و عملیات آزادسازی خرمشهر و روز ۱۳۶۱/۲/۱۹. از ساعت پنج صبح در محاصره عراقی‌ها قرار گرفتیم. خاکریزهای نعل اسبی دور ما را گرفته بود. از هیچ طرف در امان نبودیم. آغاز محاصره بود که زخمی شدم و زخم‌هایم یکی پس از دیگری افزایش می‌یافت. هر چه خورشید بالاتر می‌آمد، گرما سوزاننده‌تر می‌شد. بچه‌هایی که در جلوی خاکریز بودند و نتوانستند عقب‌نشینی کنند، شهید شدند.

با همان وضعیت نامناسب سینه‌خیز می‌رفتم تا به صدای بچه‌های مجروح جواب بدهم. بعضی طلب آب می‌کردند. بعضی دیگر جهت بستن زخم‌هایشان کمک می‌خواستند. زمان به سختی و کندی سپری می‌شد. بارها در این مدت بر اثر گلوله‌های مستقیم تانک و موج انفجاری که ایجاد می‌کرد بی‌هوش شدم، اما هر وقت به هوش می‌آمدم مجدداً حرکت را آغاز می‌کردم؛ گرچه کوچک‌ترین حرکت با گلوله پاسخ داده می‌شد. از بس شهدا و مجروحین را جابه‌جا کرده بودم، از موی سر گرفته تا لباس‌هایم همه خونی شده بود. شاید اگر در آن حال بی‌هوش می‌شدم، کسی باور نمی‌کرد که زنده‌ام.

یک بار که بی‌هوش شده بودم، حس کردم خورشید مرا می‌سوزاند. چشم‌هایم را باز کردم؛ دیدم خورشید دقیقاً بالای سرم هست و این نشان می‌داد وقت نماز شده است. قصد تیمم کردم؛ با حرکت دادن دست‌هایم گلوله‌ها به سویم نشانه رفت. دیدم نمی‌شود نماز را با همان حال بدون تممم شروع کردم. دست‌ها را جهت تکبیر گفتن بالا بردم؛ اما باز هم عراقی‌ها متوجه شدند و به طرفم تیراندازی شد. به این نتیجه رسیدم که به حالت خوابیده و بدون حرکت، نماز را اقامه کنم. شروع کردم به خواندن؛ چند بار نماز را اعاده کردم. ترکش‌های ریز مرا بی‌هوش می‌کرد و شدت تشنگی هم مزید بر علت شده بود. ساعت نزدیک سه بعدازظهر بود که بالاخره نماز ظهر را اقامه کردم و بلافاصله بی‌هوش شدم. صدایی مرا به خود آورد؛ می‌گفت که هر کس زنده است فرار کند. عراقی‌ها تیر خلاص می‌زنند. ساعت چهار بعدازظهر با شش نفر از برادران به اسارت درآمدیم. نزدیک غروب آفتاب در حالی که دست‌هایم بسته بود، در کامیون به سمت بصره در حالت حرکت بود. نماز عصرم را خواندم.

عجب نمازی

مجید محبی

شب عملیات والفجر مقدماتی سال ۱۳۶۱ در منطقه فکه، گردان ما در محاصره دشمن افتاده بود و هوا کم‌کم روشن می‌شد. ناگهان انفجار مهیبی مرا به خود آورد. کمی دورتر یکی از رزمندگان مورد اصابت چند ترکش قرار گرفته بود. من که امدادگر گردان بودم، فوراً خودم را بالای سرش رساندم. پس از بستن زخم‌هایش پرسیدم: «می‌توانی راه بروی؟»
گفت: «اگر زیر بغلم را بگیری، سعی خود را می‌کنم.»
از طرف فرماندهی دستور بازگشت به مواضع قبلی صادر شده بود و ما که عقب مانده بودیم، به کندی به طرف نیروهای خودی حرکت کردیم. با سختی حدود یکصد متر به عقب آمدیم. اطراف ما دیگر هیچ اثری از نیروهای خودی نبود. خدا خدا می‌کردم کمکی برسد.
از دور صدای یک لودر به گوشم رسید و کم‌کم نزدیک شد. با دیدن آن به سوییخ رفتم و گفتم: «برادر! یک مجروح اینجا هست که باید به عقب ببریم.»
راننده لودر که معلوم بود شب تا صبح مشغول کار بوده و خستگی از سر و رویش می‌بارید گفت: «شما چطور هنوز اینجا مانده‌اید! سریع

برگردید.»

به او گفتم: «با این مجروح حرکت غیرممکن است. اگر می‌توانی کمک کن تا او را به عقب منتقل کنیم.»
گفت: «لودر که جایی برای حمل مجروح ندارد.»
به او گفتم: «اجازه بده تا او را روی گل‌گیر لودر بگذاریم؛ من خودم او را نگه می‌دارم.»

مجروح را روی گل‌گیر لودر گذاشتیم. کنارش نشسته و دست‌هایم را محکم به دو طرف گل‌گیر لودر گرفتم و خودم را روی او انداختم تا نیفتد.

هوا کم‌کم روشن می‌شد و وقت نماز صبح رو به پایان بود. با خود گفتم خدایا چه کنم؟ چگونه نماز بخوانم؟! بر روی لودر و با لباس‌های خونین نه می‌شد وضو گرفت، و نه می‌شد تیمم کرد و نه حتی سمت و سوی قبله مشخص بود. معلوم هم نبود کی به مقصد می‌رسیم. ترس از افتادن آن مجروح مرا نگران می‌کرد و حالا قضا شدن نماز صبح هم به نگرانی‌هایم اضافه شده بود.

نمازم داشت قضا می‌شد. همان‌طور که دو دستی و محکم آن مجروح را روی گل‌گیر لودر نگه داشته بودم، در دلم نیت کردم دو رکعت نماز صبح می‌خوانم واجب قربه‌الی‌الله، الله‌اکبر...
عجب نمازی بود! لذت آن دو رکعت نماز را با تمام دنیا هم عوض نمی‌کنم.

محمود

علی رستمی

محمود و جواد دو سر سفره را می‌گیرند و می‌گسترانند. دعای سفره خوانده می‌شود. هم قبل از خوردن شام و هم بعد از دست کشیدن از غذا. احمد از موضع قدرت شهرداری خود می‌گوید: «فردا که از کمین برگشتم، ظرف‌ها را می‌شویم!»

و عمو غلام حاضر جواب از گوشه سنگر داد می‌زند: «قبولت داریم. کرتیم آقای شهردار!» برای تجدید وضو از سنگر خارج می‌شوم. صدای مؤذن‌ها مجاهدان را به نماز اول وقت و ذکر خدا فرا می‌خواند. آستین‌هایم را بالا می‌زنم و به طرف تانکر آب می‌روم. همزمان «محمود مجیدی» هم سر می‌رسد. هر دو مقابل تانکر ایستاده‌ایم و به همدیگر تعارف می‌کنیم.

طبق معمول آتش خمپاره عراقی‌ها عصر هنگام رو به سنگینی است و صدای زوزه خمپاره‌ها هر دوی ما را متقاعد می‌کند که با هم وضو بگیریم. هر دو روی پنجه پا و در مقابل تانکر آب می‌نشینیم تا وضو بگیریم. به چهره خندانش خیره می‌شوم و از خودم می‌پرسم: «آیا محمود مکلف شده است؟!»

خنده‌ام می‌گیرد و به خودم نهیب می‌زنم: «بلوغ در مکتب عشق؛ سنگینی تکلیف است بر شانه‌ها، هر چند شانه‌ها کوچک باشد!»
صدای سوت پی‌درپی خمپاره و اصابت آنها رشته افکارم را پاره می‌کند و با عجله وضو می‌گیرم. شلیک خمپاره‌ها ادامه دارد و محل اصابت‌شان یکی پس از دیگری به ما نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. وضوی من کامل می‌شود و صدای مؤذن را می‌شنویم که فریاد «عجلوا بالصلوه، عجلوا بالصلوه قبل الموت» هر چند کلمه موت در اینجا غریبه است، ولی می‌خواهم عجله کنم که صدای سوت خمپاره‌ای من و مجیدی را زمین گیر می‌کند و وادارمان می‌کند که دراز بکشیم.

عصبانی‌ترین خمپاره‌ای که تا آن شب دیده بودم، در چند قدمی ما منفجر می‌شود و از صدای ناهنجارش گوشم درد می‌گیرد و دود باروتش در عمق ریه‌هایم فرو می‌رود. با مجیدی فاصله‌ای ندارم. پاهایم را - مثل جنین - در شکم جمع می‌کنم؛ انگار هیچ آموزشی در این باره ندیده‌ام.
زانوهایم به طرف سر مجیدی است. احساس می‌کنم تانکر ترکش خورد و آب بر سر و تن ما پاشید. شب حائل بین من و مجیدی است. تصمیم می‌گیرم با سرعت از آنجا دور شوم. فقط می‌گویم: «محمود بجنب!» و بلند می‌شوم و رو به سنگر استراحت - محل برگزاری نماز جماعت - می‌دوم. پتو را کنار می‌زنم و با عجله وارد سنگر می‌شوم. گوشم همچنان زنگ می‌زند. آستین‌هایم را پایین می‌کشم و منتظر آقا محمود که برسد و زود اقتدا کند و از فیض نماز جماعت محروم نماند. جماعت به رکوع می‌رود و خبری از آقا محمود نمی‌شود، و من می‌گویم: یا الله، یا الله، ان الله مع الصابرين. و بلافاصله اقتدا می‌کنم. الله اکبر... و به رکوع می‌روم. در رکوع دست راستم روی تکه بزرگی شبیه به گل بسیار

نرم می‌نشیند که بر بالای زانوی شلووارم چسبیده. سنگر تاریک است و من چیزی نمی‌بینم. در سجده مواظبم که دستان احتمالاً گلی‌ام به پتو مالیده نشود.

من آخرین نفر در آخرین صف نماز جماعت هستم. در اثنای رکعت دوم صدایی از بیرون سنگر شنیده می‌شود که امام جماعت وادار به تعجیل در خواندن نماز می‌شود.

– محمود شهید شده، محمود مجیدی شهید شده!

نماز تمام می‌شود و آقای زارع داد می‌زند: «برادرا، بیرون از سنگر نرید، چون ممکنه...»

من که وزوز گوش‌هایم هنوز قطع نشده؛ به یک‌باره متوجه می‌شوم که ای وای! محمود کنار من بود! محمود داشت وضو می‌گرفت؛ محمود... ولی این خبر تلخ باعث نمی‌شود که توجه‌ام از آن گلِ نرم که بر زانوی شلووارم چسبیده منحرف شود. در این گیر و دار فانوسی می‌آورم و در کورسوی آن خودم را به دقت می‌کاوم. تکه‌های سفید حساسیت مرا بیشتر می‌کند. از بچه‌ها کمک می‌گیرم.

– راستی بچه‌ها ببینید این چیه؟

فانوسی دیگر می‌آورند. یکی می‌گوید: «رستمی، تمام پیرهن آغشته به خونه؛ این لکه‌های سفید چیه؟!»

به یک‌باره بغض گلویم را می‌فشارد و به جز اینکه با شرمندگی بگویم من کنار محمود بودم، نمی‌توانم حتی یک کلمه دیگر حرفی بزنم. احساس می‌کنم ته‌زبانم در گلوباد کرده و حتی اجازه نفس کشیدن را به من نمی‌دهد. یکی فانوسی را نزدیک شلووارم می‌آورد و داد می‌زند:

– این‌ها تکه‌هایی از مغزِ سر محمود است که بر سر و روی شما

پاشیده!

متوجه می‌شوم که آغشته به خون و مغز محمود شده‌ام. دلم سراسر آشوب می‌شود. ولوله‌ای بین بچه‌ها به پا می‌شود. حاج رضا می‌گوید: «فکر کنم باید این تکه‌های مغز را به بدن محمود ملحق کنیم.»

دیگری می‌گوید: «نه! اشکالی ندارد اگر ملحق نشود.»

و حاج رضا با عصبانیت می‌گوید: «به من گوش کنید. تکه‌های مغز زیادند و به هر حال قسمتی از پیکر اوست. تا جنازه را به عقب نفرستاده‌اند، این کار را بکنید. ثواب دارد.»

کاغذ روزنامه را بر می‌دارم و ابتدا آن تکه بزرگ را و سپس بقیه را تا آنجا که امکان دارد جدا می‌کنم. پاهایم رمق ایستادن ندارند. بچه‌ها دوره‌ام کرده‌اند و مرا نگاه می‌کنند. از جا بلند می‌شوم. همه کنار می‌روند و راهی باز می‌شود و من متوجه می‌شوم که باید از این راه به بیرون از سنگر رفت. هیچ کس مانع رفتن من نمی‌شود.

بیرون از سنگر هوا بسیار تاریک است. آن قدر تاریک که چشمانم می‌خواهد از حدقه بیرون بزند. خود را به سنگر بهداری می‌رسانم؛ به جز محمود هیچ کس در سنگر نیست. من ایستاده‌ام و محمود رو به قبله سرش از سجده‌گاه دو تا شده است. نگاهی به قد بلند محمود می‌کنم. او را بسیار بزرگ می‌بینم؛ بزرگتر از همه.

نماز ناتمام

فرهمنند حسینی

در هنگام غروب یکی از روزهای تیر ماه ۱۳۶۱، در عملیات رمضان که خورشید از شرم خود را در بحیره‌الاسماک (دریاچه ماهی) غرق می‌کرد، خسته و سوتهدل با هزاران هزار آه و فغان از درد و رنج زخمه‌ها بر تار دل، خونین و شکسته به اسارت نیروهای بعثی عراق در آمدم. مرا ربودند و سرانجام، شب تاریک و اندوه‌گستر رسید و در مکانی نامعلوم مرا در اتاقکی گلی دست و پا و چشم بسته رها کردند و به ناچار به گوشه‌ای خزیدم. نمی‌دانم چه مدت گذشته بود که با صدای همهمه سربازان بعثی و صدای شدید برخورد و افتادن به زمین؛ به همراه ناله‌ای جانکاه به خود آمدم. با تقلای فراوان و به سختی گوشه چشمم را از آن بند سیاه رهانیدم و در لابه‌لای سرک کشیدن نور شدید آفتاب؛ آن مهر فروزان، نوجوان تکیده و سبزه‌ای را که شاید شانزده سالی بیش نداشت، غرق در خون، روی کف اتاقک جلو در دیدم. از میان واژه‌های نامفهوم نجواهایش که توأم با درد و آه و فغان و ناله‌های حزین بود، و لهجه‌ای که داشت، دریافتم باید یکی از بچه‌های اعزامی از استان اصفهان باشد. گرما و سوزش جگر، امان من، و بیشتر او را بریده بود و جواب درخواست

آب، جز نعره مستانه و دشنام و مشت و لگد سربازان عراقی نبود. نمی‌دانم در چه فکری بودم که با فریاد و ناله او - که بر اثر ضربات لگد سربازان از درد و رنج به خود می‌پیچید - به خود آمدم. گویا با این کار می‌خواستند از زنده بودنش مطمئن شوند. پس از مدتی که توانست بر درد جانکاهش چیره گردد، زیر لب و بریده بریده، ذکر یا الله و سیدالشهدا را می‌گفت. سعی کردم بیشتر دقت کنم تا بهتر او را ببینم. با آن حال و در آن شرایط دیدم که به سختی دستانش را همان طور که به پهلو به روی زمین افتاده بود، بر روی کف اتاقک به زمین می‌زند. با هزار مشقت آنها را به صورت خون‌آلود و بر روی سینه پاره‌پاره‌اش به روی دست‌های زخمی‌اش کشید و با صدای بلند الله‌اکبر گفت و رو به قبله دل شروع به نماز خواندن کرد.

به صورتش خیره شده بودم. به سختی لبانش تکان می‌خورد و با تک سرفه‌ها خون از دهانش خارج می‌شد. با لاله‌الله‌الله ناتمامی، دیگر هیچ به گوش نمی‌رسید و سکوت مرگ‌باری اتاقک را در بر گرفته بود. بغض گلویم را می‌فشرد و به خفگی افتاده بودم. با پا به زمین می‌کوبید تا شاید... نمی‌دانم چه مدت گذشت تا زمان دوباره حرکت آغاز کرد. همه‌مهمه سربازان بعضی بالای سر او که با لگد به پیکرش می‌کوبیدند مرا به خود آورد و آن گاه که از مرگ او آگاه شدند، یکی از سربازان پایش را گرفت و او را به بیرون از اتاقک کشید. در هنگام خروج با برخورد سرش به پله و بعد کف محوطه، خون از دهان و چهره‌اش به هوا پرتاب شد و باز صدای الله‌اکبری در گوشم پیچید...

نمی‌دانم او را در کجا دفن کردند و نمی‌دانم او دل‌بند کدام مادر و پدر است که هنوز می‌جویندش؛ اما می‌دانم شاید این بار تنها فرصتی است که از او؛ گمنام‌ترین گمنام، که آشنا‌ترین آشنای من و شماس‌ت می‌گویم...

نماز به جای شهادت

فردین ملایری

ساعت یازده صبح مسئول مقر ما در فاو به داخل سنگر آمد و گفت:
«بچه‌ها آماده شوید تا بروید اهواز، بنزین بیاورید.»
من گفتم: «بعد از نماز، ناهار می‌خوریم و حرکت می‌کنیم.»
گفت: «نماز و ناهار را آبادان یا دارخوین انجام دهید. الان حرکت
کنید!»

زمانی که از مقابل مسجد فاو عبور می‌کردیم، اذان ظهر پخش می‌شد.
به پل بعثت رسیدیم؛ دژبانی پل را به دلایلی بسته بود و کامیون‌های
شخصی هم که به کمک ما آمده بودند اجتماع کرده بودند.
یک قبضه پدافند چهار لول در دهانه پل مستقر بود که داشتیم آن را
نگاه می‌کردم. چشمم به تانکر مخزن آب کنار آن خورد. به بچه‌ها
پیشنهاد کردم که تا پل باز شود، آب هم هست، نماز را بخوانیم و در
ایستگاه صلواتی ناهار بخوریم.

هر سه نفر وضو گرفتیم و داخل نخل‌ها به طور فرادی به نماز
ایستادیم. رکعت دوم بودیم که پدافند شروع به شلیک کرد و سر و صدا
بلند شد. یک نفر فریاد می‌زد این کامیون‌ها را متفرق کنید. در رکعت

چهارم که سجده دوم را رفتم، زمین و زمان زیر و رو شد. کنترل خودم را از دست دادم. گوشم شدید سوت می‌کشید و دود همه جا را گرفته بود. دوباره نشستم تا نمازم تمام شد.

حالت تهوع و دل درد داشتم. هر سه نفرمان سالم بودیم. جلو آمدیم. دشمن هر دو طرف پل را زده بود دو نفر خدمه پدافند و یک نفر راننده کامیون شخصی شهید شده بودند. تانکر ما هم بر اثر اصابت ترکش دیگر شیشه نداشت و بدنه‌اش از سمت راننده، آب‌کش شده بود؛ اما سالم بود و راه می‌رفت. کامیون سوخته را عقب کشیدیم. تانکر خودمان را هم به زیر نخل‌ها بردیم. ساعتی بعد برگشتیم و چهار رکعت نماز عصر را خواندیم. امدادگرها دارو به ما دادند و تهوع و دل‌دردم خوب شد؛ سوت داخل گوشم هم آرام شده بود.

مسئول مقر ما هم آمده بود تا اوضاع را ببیند. نماز عصر که تمام شد، به من گفت: «اگر داخل تانکر بودی، الان آزاد بودی! راستی کجا بودید که هر سه سالمید!»

دل‌م گرفته بود. شروع به گریه کردم و گفتم: «هیچی! همین‌جا معامله می‌کردیم.» نمی‌دانم به ضررمان شد یا به نفعمان. ما شهادت را با نماز عوض کردیم.

اولین یا آخرین

حجت‌اله تقیان

در یکی از روزهای عملیات کربلای ۵ - در منطقه شلمچه - در حالی که عملیات ادامه داشت، بعد از پشت سر گذاشتن شب، صبح جمعه ۱۳۶۵/۱۲/۱۰ هنگامی که می‌خواستیم نماز صبح بخوانیم، به صورت نوبتی نماز می‌خواندیم. درگیری بسیار شدید بود. وقتی نوبت من و چند تن از بچه‌ها رسید، پشت یک خاکریز نسبتاً کوچکی به صورت نشسته با خاک پاک شلمچه تیمم کردم و رو به قبله مشغول نماز شدم.

دشمن با تمام قدرت منطقه را می‌کوبید تا بتواند نیروهای ما را متوقف کند. رکعت اول را خواندم و به رکعت دوم رسیدم. حمد و سوره را خواندم و به رکوع و سجود رفتم. به تشهد که رسیدم، ناگهان انفجاری من را به هوا پرتاب کرد. با صورت به زمین خوردم؛ زمین خونی شد. تمام بدنم می‌سوخت؛ گویی مرا در تنور آتشی گذاشته‌اند. در شیب خاکریز حرکتی کردم و به سمت پایین غلت خوردم. ناگهان متوجه شدم که پای راستم در حال جدا شدن است و به پارچه نیم سوخته شلووارم متصل است. آسمان و زمین به دور سرم می‌چرخیدند. امدادگرها بالای سرم آمدند و پایم را از بالا محکم بستند.

ترکش‌های زیادی به بدنم اصابت کرده بود. تمام بدنم خونریزی می‌کرد. بلافاصله آمبولانس رسید و مرا با برانکار به داخل آمبولانس انتقال دادند و چون خون و امکانات در آمبولانس بود، به بنده خون وصل کردند. با اینکه پای راستم از بالای زانو جدا شده بود، ولی بی‌هوش نشدم تا به عقب منتقل شدم. حالا نمی‌دانم که نماز صبح جمعۀ بنده آخرین نماز قبل از مجروحیت بود یا اولین نماز بعد از مجروحیت!

وضوی خون

محمد بوذری

در خرداد ماه سال ۱۳۶۵ نیروهای عراقی اقدام به اجرای عملیات در محور فرخ‌آباد مهران کردند. آنها قصد تصرف ارتفاعات کله‌قندی و محور ارتباطی دهلران به مهران را داشتند. در آن زمان من فرمانده دسته بودم. عملیات در ساعت ۱:۳۰ دقیقه بامداد شروع شد. ما برای مقابله و جلوگیری از تهاجم نیروهای بعثی، در کانالی که روی ارتفاعات منتهی به فرخ‌آباد کنده شده بود، مستقر شدیم. تبادل آتش شدیدی بین دو طرف جریان داشت. شدت آتش نیروهای عراقی بسیار زیاد بود و هرگونه تحرک را از ما سلب کرده بود.

وقتی تمام نیروهای ما در داخل کانال مستقر شدند، از تهاجم نیروهای بعثی جلوگیری کردیم؛ اما آنان با پاتک‌های مختلف، سعی بر عقب راندن ما داشتند.

ساعت ۱۴:۳۰ دقیقه بود. من کنار فرمانده گروهان در داخل کانال نشسته بودم. به فرمانده گروهان - ستوان دودانگه - گفتم: جناب سروان! من می‌خواهم ارتفاع را پایین رفته و خودم را به تانکر آبی که در فاصله ۱۵۰ متر ما قرار داشت، برسانم و وضو بگیرم و برگردم. فرمانده گروهان

در ابتدا مخالفت کرد؛ اما با اصرار من گفت: خودت می‌دانی؛ ولی مواظب خودت باش!

من یک جست زدم و با سرعت خود را به پایین ارتفاع رساندم. از آنجا به طرف تانکر آب حرکت کردم. وقتی خودم را به آب رساندم، باور کنید برایم مثل آب زمزم، گوارا بود. پس از گرفتن وضو، قصد بازگشت به کانال کردم. ۵۰ متر که دور شدم، یک خمپاره ۱۲۰ در فاصله نه چندان نزدیک به زمین خورد و یک ترکش به دست چپ من اصابت کرد و دستم خراش سطحی برداشت. خودم را با شتاب به داخل کانال رساندم. فرمانده گروهان با مشاهده دست زخمی من، دستور اعزام به عقب را برایم صادر کرد، ولی به علت اینکه جراحتم زیاد نبود، قبول نکردم و به همان پانسمان سطحی کفایت نمودم. در داخل کانال یک نماز نشسته خواندم که واقعاً برایم لذتبخش و ارزشمند بود.

اولین نماز بعد از اسارت

م.خ. عالی‌نژاد

یادم می‌آید چند روزی بیشتر از آمدن پدرم از جبهه نگذشته بود. هنوز با حال و هوای کودکی خودم خوش بودم و با جنگ و معنا و مفهومی آشنا نبودم. همه جا صحبت از اتمام جنگ بود. در عالم کودکی مسائل مهم‌تری از جنگ برای من وجود داشت؛ اما برای پدر تنها مسئله مهم جنگ بود... بعد از جنگ، حال و اوضاع پدرم به هم ریخته بود. به کار کسی کاری نداشت و تو خودش بود. انگار در جنگ و جبهه چیزی را گم کرده و به همین دلیل ناراحت بود. اکثر اوقات، خودش را با عکس‌های دوران جنگ سرگرم می‌کرد. منم خودم را با جعبه‌ای که از توی آن، عکس‌ها رو در می‌آورد، سرگرم می‌کردم. جعبه منبت‌کاری شده‌ای که پدرم می‌گفت یادگاری شهید «محمد خاشی» است. موقع دیدن عکس‌ها خنده و خوشحالی پدرم به معنی خاطره خوشی از دوران جنگ بود و گریه و اشک او به این معنی بود که صاحب عکس شهید شده.

پدرم وقتی نماز می‌خواند، خیلی سرحال می‌شد. وقتی سر سجاده‌ای که روی آن توی جبهه‌ها نماز خوانده بود، می‌ایستاد؛ انگار توی این دنیا نیست. آن قدر قشنگ نماز می‌خواند که من و مادر و پدر بزرگم از دیدن

نماز او لذت می‌بردیم. یک روز پدر بزرگم به مادرم گفت: «دخترم! قدر همسرت را بدان که توی این دوره و زمانه مثل خیلی‌ها حرص داشتن مال و ثروت دنیا را ندارد و دل‌بسته و اسیر دنیا نیست.»

سال‌ها از اون دوران گذشته و من بزرگتر شده‌ام. خانه جدید ما با آن خانه کوچک و با صفا خیلی فرق می‌کند. این خانه نه حیاط دارد و نه حوض برای وضو گرفتن پدرم. توی آن خانه با مردم هم‌سطح و برابر بودیم؛ اما توی این برج، از مردم دور شدیم و فاصله گرفتیم و نمی‌توانیم با مردم باشیم. همیشه آرزو داشتیم بالا باشیم، ولی وقتی توی بالکن این برج بلند می‌ایستم، دوست دارم پایین باشم و در چراغانی شب‌های شهر شرکت کنم. زمانی که توی ماشین راحت و عذاب‌آور پدرم می‌شینم و با سرعت از کنار مردم رد می‌شوم، فقط چهره متعجب مردم را می‌بینم که به ما نگاه می‌کنند.

پدرم وقتی از جبهه آمده، تنها دلخوشی‌اش عکس‌ها و خاطره‌های دوران دفاع مقدس بود؛ اما الان اکثر اوقات عصبانی و پرخاشگر شده و تنها دغدغه‌اش پول و مال و برج و ماشین است.

پدر بزرگم وقتی دید پدرم دیگر توی حوض وضو نمی‌گیرد، فوت کرد. من و مادر دیگر از نماز خواندن پدرم لذت نبردیم. پدرم دیگر به خواندن نماز اهمیت نمی‌داد. کم‌کم جانماز جبهه پدرم به همراه عکس‌ها و بقیه یادگاری‌های دوران جنگ، با جعبه منبت‌کاری شده یادگاری شهید محمد خاشی، به انباری رفت.

امروز که وارد خانه شد، حال دیگری داشت. مدام می‌لرزید و من نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده است. او با ما حرفی نزد؛ حتی یک کلمه. لباس‌هایش را هم در نیاورد. چیزی هم نخورد. رفت توی اتاقش، در را بست و به روی مادرم هم باز نکرد.

غروب وقتی اذان مغرب و عشاء را گفتند، پدرم از اتاقش آمد بیرون. آرام‌تر شده بود. بعد از گرفتن وضو، رفت داخل انباری و جعبه یادگاری شهید خاشی را درآورد و روی جانماز زمان جنگش که توی جعبه گذاشته بود، شروع کرد به نماز خواندن. من و مادرم با تعجب مات حرکات پدرم شده بودیم و بعد از مدت‌ها از نماز خواندن پدرم لذت بردیم.

پدرم بعد از نماز شروع کرد به دیدن عکس‌های دوران جنگ که همراه با دوستانش انداخته بود، ولی این دفعه بیشتر از دفعات پیش گریه می‌کرد. مادرم هم گریه‌ش گرفت. من هم بغض کردم، ولی جلوی خودم را گرفتم. عکس یکی از هم‌رزم‌هایش را نشان داد و گفت: «دیروز این دوستم را دیدم. بنده خدا به خاطر عارضه شیمیایی خیلی شکسته شده بود و روی ویلچر بود. به سختی شناختمش، ولی او مرا با این سر و وضع جدید و این ماشین خوب شناخت. کلی با هم صحبت کردیم و از خاطرات دوران جنگ گفتیم. به من گفت که چند تا از بچه‌های دوران جنگ که جانباز شده بودند، شهید شدند و معلوم بود که این دوستم هم چند صباحی بیشتر زنده نیست. بعدش وصیت‌نامه شهید باکری را به یاد من آورد که بعد از جنگ رزمنده‌ها به سه گروه تقسیم می‌شوند؛ گروهی که شهید شدند، گروه دوم؛ گروهی که بعد از جنگ به ارزش‌ها و اعتقادهایشان پایبند می‌مانند و گروه سوم گروهی که گذشته‌شان یادشان می‌رود و از ارزش‌ها و اعتقادهایشان فاصله می‌گیرند و اسیر دنیا می‌شوند. غیرمستقیم به من می‌گفت و مرا از خواب غفلت بیدار کرد. آخرش هم به من گفت که آن دنیا منتظر من می‌مونه!»

پدرم عکس آن جانباز را بوسید و گفت: «می‌خواهم جبران کنم تا وقتی به جمع بچه‌ها توی آن دنیا می‌پیوندم، روسفید باشم. دیگر نمی‌خواهم اسیر دنیا باشم. این اولین نماز بعد از آزادی از بند اسارت دنیا بود!»

بهترین نماز من

علیرضا صادقی

ساعت دوازده شب، برای ادامه علمیات کربلای ۵ به همراه گردان حبیب از کنار پنج ضلعی در منطقه شلمچه حرکت کردیم. پس از چندین ساعت پیاده‌روی به کانال ماهی رسیدیم. شهید سعید سلیمانی، مسئول عملیات لشکر ۲۷ محمدرسول‌الله، گردان را هدایت کرد پشت خاکریز. قرار شد بچه‌ها تیمم کنند و نماز صبح را بخوانند. می‌خواستم قامت ببندم که بی‌سیم صدا زد: ... علی‌علی... حسن (حسن محقق، فرمانده گردان) دشمن در حال پاتک زدن است، سریع بچه‌ها را بردار و از روی پل^۱ برو جلو و پاتک را دفع کن!

من با دو گروهان در حال حرکت بودم که عده‌ای از بچه‌ها گفتند که نماز نخواندیم. گفتم: «تیمم کنید و در ستون بخوانید.»

وسط‌های پل بودیم که دشمن متوجه ستون شد و با دوشکا و خمپاره پل را به آتش بست. عده‌ای در حال نماز به زمین افتاده و مجروح شدند و عده‌ای در حال نماز شهید شدند؛ مانند شهید فرقانی، صادق مداح و

۱- پل خاکی که بر روی آب گرفتگی یک کیلومتری کانال ماهی زده بودند.

سیدجواد هاشمیان. در آن صحنه به یاد شهدای کربلا و حبیب‌بن‌مظاہر افتادم که با چه رشادتی خود را فدای نماز امام‌حسین (ع) کردند و در حال نماز مجروح و شهید شدند.

با ذکر یازهرا(س) و یامهدی(عج) جلو رفتیم و در موضع مشخص شده پدافند کردیم. حدود ساعت یازده صبح بود موفق شدیم پاتک دشمن را دفع کنیم. من با گلوله تانک دشمن از ناحیه چشم راست، دو دست و دو پا مجروح شدم و در بیمارستان صحرایی (ورزشگاه اهواز) بستری شدم.

□

بعد از بهبودی موقت می‌خواستم نماز ظهر بخوانم، اما تمام بدنم باندپیچی شده بود. نه با آب و نه با تیمم نمی‌توانستم وضو بگیرم. با کمک یکی از مجروحین، در حالت نشسته تیمم کرده و شروع به نماز خواندن نمودم، اما در بین نماز خوابم برد. دوباره از این دوستم تقاضا کردم تا تیمم کنم. تا الله‌اکبر را گفتم، باز خوابم برد! ۴۸ ساعت بود که نخوابیده بودم و آمپول و قرص‌ها هم خواب‌آور بودند. دوباره از کسی دیگر کمک گرفتم تا مرا تیمم دهد؛ خلاصه بعد از پنج بار تیمم، من توانستم نماز ظهر و عصر را بخوانم.

نمازی که به دل نشست

اسلامعلی زارعی

صبح روز سوم خرداد ۱۳۶۵ بود. در یکی از موضع‌های خمپاره‌انداز که بنده مسئول آن بودم، بعد از نماز صبح در حال خواندن دعا و قرآن بودم که دیده‌بان از بنده گلوله خواست. من با برادران دیگر با نیم ساعت کار و به آتش کشیدن تانک‌های دشمن، برای سومین بار سخت مجروح شدم و افتادم.

بعد از مدت زیادی که در بیمارستان شهید بهشتی شیراز بستری بودم، خدا خدا می‌کردم که بتوانم بلند شوم یا حداقل از تخت پایین بیایم. در این فکرها بودم که پزشک و پرستاران بالای سرم آمدند و به تقاضای من و با تشخیص پزشک، اکسیژن را از روی صورتم برداشتند و گفتند: از امروز می‌توانی غذا بخوری. موقع اذان ظهر بود. گفتم: بی‌زحمت کمکم کنید تا پایین بیایم و نمازم را بخوانم، بعد ناهار می‌خورم. گفتند: نمی‌توانی، جراحات زیاد است؛ حمام هم باید بروی که فعلاً مقدور نیست.

در همان لحظه، پسرعمویم که افسر وظیفه بود و در شیراز خدمت می‌کرد، سر رسید. ماجرا را که دید، بعد از احوال‌پرسی با من، مرا به

شکسته‌های ایستاده ۳۷ /

حمام برده و کمک کرد تا باقیمانده خون‌های خشکیده را بشویم. بعد از حمام وضوی دل‌نشینی گرفتم و قبل از هر چیز دو رکعت نماز شکر به جا آوردم و بعد؛ نماز ظهر و عصر و گفتگو با معبودم!

نماز دوباره

معصومه عزیزی

من در سال ۱۳۶۶ با سرهنگ جانباز محمد بوذری ازدواج کردم. همسرم در جبهه خدمت می‌نمود و من خارج از دل‌شورگی و نگرانی، به عنوان یک نوعروس احساس افتخار نیز داشتم. چون خودم در بسیج خواهران فعالیت می‌کردم و پدرم نیز آشپز یکی از پایگاه‌های منطقه دهلران بود، علاقه بسیاری داشتم که برای چند روز هم که شده به جبهه بروم و در واحد پشتیبانی، به برادران رزمنده کمک کنم. به همین دلیل پس از مشورت با همسرم موافقت او را در خصوص حضور کوتاه مدت در منطقه اهواز گرفتم. چند روز بعد با عده‌ای از خواهران و با یک اتوبوس به سمت اهواز حرکت کردیم. در آن زمان همسرم در جبهه خرمشهر بود. ما را به منطقه‌ای که زرگان اهواز نامیده می‌شد، بردند و در یک پایگاه اسکان دادند. وظیفه ما تهیه البسه برای رزمندگان بود. من هم همراه دیگر خواهران به خیاطی و بسته‌بندی لباس‌ها مشغول شدم. یکی از روزها، برای نماز جماعت ظهر آماده شدیم و همراه دیگر خواهران به نماز ایستادیم. در وسط نماز ناگهان چند هواپیمای عراقی به پایگاه ما حمله کردند و با بمباران داخل و اطراف پایگاه، رعب و

وحشت بسیاری ایجاد نمودند. شدت انفجار به حدی بود که تمام خواهران در وسط نماز زمین‌گیر شدند و ساختمان مسجد به شدت تکان خورد و تمام شیشه‌های مسجد خرد شد. پس از مدتی که آرامش حاکم گردید، امام جماعت نمازگزاران را به آرامش دعوت کرد و از خداوند نابودی صدام را تقاضا نمود و جماعت را به خواندن دوباره نماز فرا خواند. پس از اینکه نماز را به اتمام رساندیم، جهت اطلاع از چگونگی ماجرا به خارج از مسجد رفتیم. شکر خدا هیچ آسیبی جانی به کسی وارد نشده و تنها انباری متروک و عاری از هر گونه وسیله تخریب گردیده بود. چون من تا آن زمان با چنین صحنه‌ای روبه‌رو نشده بودم، بسیار وحشت کردم. همواره خدا را یاد می‌کردم و همین شد که خداوند نیز ما را در این حادثه یاری کرد.

قصه آن حشره موزی

علاءالدین خادم‌الحسینی

در گردان ادوات لشکر فجر - توپ ۱۰۶م.م- راننده جیب بودم. سال ۱۳۶۳ بود و ما در خسروآباد آبادان مستقر بودیم. در سنگری که برای جلسات فرماندهی مهیا شده بود، نماز جماعت می‌خواندیم. بعد از نماز مغرب یکی از برادران بسیجی اقامه گفت و نماز عشاء شروع شد. شب، گرم و پر از حشرات موزی و گوناگون بود که مرتب روی دست و پای بچه‌ها می‌نشستند و آنها را می‌گزیدند و بچه‌ها به طوری کهطمأنینه آنها به هم نخورد، خیلی آرام پشه‌ها و حشرات را از خود دور می‌کردند. آن شب، به خاطر چراغ دریایی کوچک که جلوی صف به سقف آویزان شده بود، حشرات زیادی به سنگر هجوم آورده بودند.

من در صف اول پشت سر امام جماعت بودم. یک بسیجی جلوی جماعت نمازگزار ایستاده بود. او عادت داشت با صدای بلند نماز بخواند و دهانش را هم زیاد باز کند. ناگاه در حالی که ذکر سجده را با صدای بلند گفت، یک حشره وارد دهان او شد. صدایش قطع شد و افتاد به سرفه و آب دهان انداختن و بالا و پایین پریدن.

من که این منظره را از صف جلو می‌دیدم، نتوانستم خودم را کنترل

شکسته‌های ایستاده ۴۱ /

کنم و یک‌دفعه زدم زیر خنده. با خنده من تعدادی دیگر که متوجه این ماجرا شدند، خندیدند. به جز امام جماعت و چند نفر دیگر، بقیه نمازشان به هم خورد و شکست. بعد از نماز امام جماعت رو به بقیه کرد و گفت: «شما که نمازتان را شکستید، دوباره نمازتان را ادا کنید!»

به کمک سرباز عراقی

حسین پارسا

غروب نهم اردیبهشت ماه ۱۳۶۱ بود. اولین مرحله از عملیات غرورآفرین بیت‌المقدس در حال انجام بود. گردان ما - گردان حجت‌بن‌الحسن از تیپ ۳۷ نور - قرار بود با شروع عملیات و درگیری با قوای دشمن، به جاده اهواز - خرمشهر برسد.

ساعت ۳۰ دقیقه بامداد دهم اردیبهشت، تیپ به سمت دشمن حرکت کرد. با شروع عملیات، دشمن جهنمی از گلوله‌های داغ برای ما ایجاد کرد. من شاهد بودم که چطور گلوله‌های سوزان به سر و بدن بچه‌ها می‌خورد و به شهادت می‌رسند. دوستان من؛ حسین، علی‌اکبر، حسن و رضا تیر خورده بودند. رضا هنوز زنده بود و زیر لب شهادتین می‌گفت.

کاملاً زمین‌گیر شده بودیم. من هم مثل بقیه گاهی به جلو می‌دویدم و زمانی به صورت سینه‌خیز جلو می‌رفتم؛ تا اینکه توانستم خود را به نزدیکی خاکریز آنها برسانم. ایستادم و توانستم یکی از جیب‌های آنها را که نور انداخته بود، با آر.پی. جی هدف قرار بدهم؛ اما چند ثانیه بعد از شلیک من، ناگهان گلوله‌ای آتشین به سینه‌ام اصابت کرد. احساس کردم بین زمین و آسمان معلق هستم. پیکر نیمه‌جان خود را در پایین روی

زمین می‌دیدم. احساس بسیار لذت‌بخشی داشتم؛ به طوری که دوست نداشتم پایین بیایم؛ اما بعد از آن حالت لذت‌بخش، دیگر چیزی نفهمیدم. وقتی به هوش آمدم هوا روشن شده بود و خورشید بالای سرم قرار داشت. شدیداً احساس تشنگی می‌کردم. لب‌هایم خشک و پر از خاک شده بود و به سختی نفس می‌کشیدم. لباس‌هایم غرق خون بود. خود را میان پیکرهای شهدا دیدم. کسی در اطراف من نبود که بتواند مرا به عقب ببرد. نماز صبح را در بیهوشی به سر برده بودم. سعی کردم قضای نمازم را زیر لب بخوانم؛ اما یارای تکان دادن لب‌هایم را نداشتم. فقط توانستم چند الله‌اکبر و لاله‌الله بگویم و امید داشتم که خداوند از من بپذیرد.

همین طور که زیر لب نماز می‌خواندم، یک سرباز عراقی را دیدم که به سوی مواضع ما می‌دوید. به نزدیکی من که رسید، خم شد و پیکر زخمی مرا بلند کرد و به دوش انداخت! او از میان بعضی‌ها گریخته بود و قصد داشت به نیروهای ما پناهنده شود.

سرباز عراقی حدود ۲ کیلومتر مرا به عقب آورد. احساس کردم که توانایی ایستادن دارم. از نفس زدن زیاد عراقی فهمیدم که خیلی خسته شده است؛ یکی از بازوهایش هم زخمی بود. از پشت او پایین آمدم و فقط دست من دور گردنش بود.

کمی که حرکت کردیم، ناگهان خمپاره‌ای در دو، سه متری ما به زمین اصابت کرد. موج انفجار آن باعث شد شنوایی من قطع شود. بالاخره به خاکریز نیروهای خودی رسیدیم. بچه‌ها سرباز عراقی را بوسیدند و به او نان و کمپوت دادند.

من و دو نفر دیگر از مجروحین را با نفربر و پی‌ام‌پی به بهداری صحرائی رساندند. در آنجا بعد از مداوای اولیه، مجروحین را با بالگرد به

بیمارستان می‌رساندند، اما متأسفانه بالگرد دیگر ظرفیت نداشت و زمانی که ما رسیدیم پرواز کرد. یکی از نیروهای مردمی به ناچار مرا با وانت شخصی خود به بیمارستان جندی‌شاپور اهواز رساند. زمانی که مرا با برانکار وارد بیمارستان کردند، ساعت ۲ بعدازظهر بود. خیلی درد داشتم؛ اما برایم لذت‌بخش بود. با بدن خون‌آلود و در حالی که سرم به من وصل بود، در گوشه راهروی بیمارستان روی یک پتو افتاده بودم. به حالت پهلو که خوابیده بودم، نماز ظهر و عصر را شروع کردم...

نماز در میان خرابه‌ها

جواد ترابی

فروردین سال ۱۳۶۳ من و چند تن از دوستانم از تربیت معلم شهید خورشیدی در مشهد مقدس، عازم جبهه شده و در پنج کیلومتری اندیمشک مستقر بودیم و دژیانی تپ به عهده ما بود. تازه از پُست برگشته بودم که اعلام کردند چند موشک به شهر دزفول زده‌اند؛ برادران رزمنده‌ای که آمادگی دارند، جهت کمک به دژیانی مراجعه کنند.

تعداد زیادی آماده شدیم و به شهر دزفول رفتیم. موشک‌ها به وسط شهر و خانه‌های مسکونی اصابت کرده بود و هنوز گرد و خاک ویرانه‌ها به هوا بلند بود. ما شروع به پاک‌سازی و کنار زدن آهن پاره‌ها و آجر و مصالح ساختمانی کردیم. سخت مشغول کار بودیم که یک مرتبه چشمم به گوشه‌ی یکی از اتاق‌ها که سقف آن ویران شده بود افتاد. از آن اتاق فقط به اندازه‌ی یک یا دو متر سالم مانده بود. دیدم یک زن به حالت سجده افتاده؛ فریاد زدم: بچه‌ها یک مجروح یا جنازه اینجاست، بیایید کمک!

دوستان دویدند به طرف من. از روی تپه‌ی خاک، همگی به پایین نگاه کردیم. یک‌دفعه متوجه شدیم که زن، سر از سجده برداشت و قیام کرد و

به نمازش ادامه داد. در عین ناباوری دیدیم زن، دارد نماز می‌خواند و هیچ توجهی به سر و صدا و ویرانه‌های اطرافش ندارد. همه به همدیگر نگاه کردند و چهره‌ها گریان شد. شاید هم مثل من از خودشان خجالت می‌کشیدند که چرا زمانی که در تربیت معلم مشغول تحصیل بودیم و صبح زود قبل از اذان بلندگو روشن می‌شد، اعتراض کرده و می‌گفتیم چرا نمی‌گذارید استراحت کنیم! حالا این زن، آیه «الا به ذکر الله تطمئن القلوب» را برای ما مجسم می‌کرد.

نماز پر در دسر

سید محمد حسینی لواسانی

عصر روز جمعه، بیست و سوم آبان سال ۱۳۵۱ در بازگشت از کوهنوردی در کوه‌های شمال تهران، بر اثر ازدحام جمعیت و ترافیک سنگین، از اتوبوس دو طبقه در خیابان شریعتی - مقابل حسینیه ارشاد - پیاده شدم. صدای الله‌اکبری که از جمعیت در ساختمان مسجد در حال ساخت جنب حسینیه بلند می‌شد - آن هم در فضای اختناق و دیکتاتوری دهه پنجاه - برای من مذهبی و دانشجوی سال دوم دانشگاه صنعتی (آریامهر آن‌روز) بسیار جالب بود و گیرا.

قضیه از این قرار بود که ساواک دکتر شریعتی را دستگیر و فعالیت‌های حسینیه ارشاد را نیز ممنوع کرده بود و خیل جوانان و مردم که در اولین جمعه با در بسته حسینیه مواجه شده بودند، تحریک کننده بود. همگی از بعدازظهر جلوی در بسته حسینیه اجتماع و تحصن کرده بودند و پلیس سعی در متفرق کردن جمعیت داشت.

با فرا رسیدن مغرب، نماز جماعت در مکان مسجد در حال ساخت جنب حسینیه اقامه شد و من که به خیل تظاهرکنندگان پیوسته بودم، به نماز جماعت ایستادم. در اواسط نماز عشاء ناگهان پلیس به نمازگزاران

حمله کرد و به ضرب و شتم و دستگیری آنها پرداخت که من نیز دستگیر شدم. ابتدا ما را به کلانتری قلهمک بردند. پاسبانی که خود از طرف تظاهرکنندگان سنگ خورده و زخمی شده بود، در ابتدای ورود هر یک از دستگیر شدگان به کلانتری، یک ضربه محکم باتوم به سرش وارد می‌کرد که من نیز آن را نوش جان کردم و تا مدت‌ها سرم گیج می‌رفت.

افسر شهربانی از من پرسید: «اسمت چیه؟» گفتم: «محمد!»

گفت: «محمد! هی بگو الله‌اکبر، کی به دادت می‌رسه؟ چقدر از شما

خواهش کردم که متفرق شوید. حالا بفرمایید هلفدوننی استراحت کنید!»

این دستگیری منجر به حبس ۲۶ روزه من شد. چندی بعد دوباره دستگیر و به حبس ابد - و سپس به علت تأهل با یک درجه تخفیف به هشت سال زندان - محکوم شدم که با پیروزی انقلاب اسلامی، در روز ۲۸ آبان سال ۵۷ آزاد شدم. نمازی که در مسجد حسینیه ارشاد خواندم، آن قدر گیرا و جذاب بود که هرگز از خاطرم محو نمی‌شود؛ گر چه به بهای سه سال حبس تمام شد.

بنده خدا

سهیلا کریم‌زاده

چهل نفر بودیم که در یکی از روزهای گرم تابستان در جبهه جنوب به اسارت بعثی‌ها درآمدیم. ما را به تکریت بردند و در اردوگاه شماره ۱۱ زندانی کردند. ما در آنجا اجازه خواندن نماز جماعت را نداشتیم. اگر می‌خواستیم نماز جماعت بخوانیم، یک عده مأمور می‌شدند تا مراقب آمدن بعثی‌ها شوند و یک عده هم سر و صدا می‌کردند که سکوت نمازگزاران آنها را به شک نیندازد و عده‌ای هم نماز جماعت می‌خواندند. اگر هم بعثی‌ها سر می‌رسیدند و با نماز جماعت ما روبه‌رو می‌شدند که حسابان با قناده اسلحه و باتوم و لگدهایشان بود و به قول بچه‌ها ثواب نمازمان را بلافاصله حسابرسی می‌کردند.

همیشه از عبدالله می‌خواستیم امام جماعت شود. با اینکه پاهایش فلج بود، اما با صدای زیبایش به نماز جماعت ما شور و حالی می‌داد. یک روز در قنوت نماز بودیم که صدای مراقبین به گوشمان رسید: تمومش کنید، آمدند، آمدند...

همیشه با شنیدن این خبر نماز را می‌شکستیم و هر کس مشغول کاری می‌شد؛ اما آن روز عبدالله با ناله و شور و حال عجیبی نماز را ادامه

داد؛ مثل اینکه در این دنیا نبود و صدایی نمی‌شنید. هیچ کس دلش نیامد نماز را بشکند تا اینکه در با ضربه لگد به دیوار کوبیده شد و مراقبین اردوگاه به داخل خوابگاه آمدند و به صفوف نماز حمله کردند. چنان با قنناق اسلحه به بدن پاک و بی‌جان بچه‌ها می‌کوفتند که همه را مثل برگ پاییزی به زمین ریختند؛ اما هر چه به عبدالله ضربه زدند، دست از نماز نکشید. چند نفری به دفاع از او دور او حلقه زدند. گاهی به عبدالله التماس می‌کردند که تو را به امام حسین(ع) تماش کن و گاهی به جلادان بعثی التماس می‌کردند که دیگر او را نزنید!

صدای یاحسین(ع) بچه‌ها اردوگاه را برداشته بود. بعضی‌ها سینه می‌زدند؛ بعضی‌ها به سر می‌زدند و بعضی‌ها گریه می‌کردند. در میان چهره‌های برآشفته بچه‌ها، چهره عبدالله می‌درخشید. او سر به سجده گذاشت، در حالی که شاید بیست اسلحه به سر و بدنش کوبیده می‌شد. ناگهان صدای گلوله‌ای برای همیشه عبدالله را در سجده نگه داشت و او هرگز سر از سجده برنداشت و با همان حالت روحانی به لقاء حق پیوست.

نمازی در آغوش موج

قاسم مقیم‌پور بیژنی

وقتی که در عملیات کربلای سه، دچار مدّ و امواج متلاطم آب شده بودیم و من نگران و متحیر، ستون در حال حرکت را در داخل آب کنترل می‌کردم، دیدم یکی از بچه‌ها، سرش را بدون حرکت داخل آب قرار داده است. نگران شدم. شانهاش را گرفتم و تکان دادم و سرش را بلند کردم. با نگرانی و تعجب پرسیدم: «چی شده، چرا تکان نمی‌خوری؟ خیلی خونسرد و بدون نگرانی گفت: «مشغول نماز شب بودم، در ضمن با طناب متصل به ستون، بقیه را همراهی می‌کردم.»

اطمینان و آرامش این نوجوان بسیجی، زبانم را بند آورده بود. گفتم: «اشکالی ندارد، ادامه بده، التماس دعا!»

صبح روی سکوی «الامیه» او اولین شهیدی بود که به دیدار معشوق نایل آمد.

او با قنوت به شهادت رسید

هاشم نوریان

ساعت پنج بعد از ظهر بود. من با یک دستگاه وانت لندکروز که غذا برای بیچه‌های خط مقدم گروهان دوم از گردان زرهی قزوین می‌برد، عازم جبهه فکه شدم.

این اولین مرخصی‌ای بود که رفته بودم. قاعده این بود وقتی رزمنده‌ای از مرخصی برمی‌گشت، رزمنده دیگری به مرخصی می‌رفت. به جای بنده هم قرار بود غیاثوند که با من هم دوره خدمتی بود به مرخصی برود.

وقتی به خط فکه رسیدم، آسمان گرگ و میش بود. بیچه‌ها سنگر دیدبانی جدیدی ساخته بودند که فقط سقف آن مانده بود. چشمانم دنبال غیاثوند بود؛ می‌خواستم به او بگویم که من آمدم، تو برو به دنبال مرخصی‌ات. از هم‌زمان سؤال کردم.

حمید گفت: «او داخل سنگر جدید نماز می‌خواند.»

نگاهم را چرخاندم. صورتش پیدا و در حال قنوت بود. یک دفعه صدای سوت چند خمپاره همه چیز را به هم ریخت. همه به حالت درازکش شدیم. وقتی سر و صدای خمپاره‌ها خوابید، بلند شدم. خودم را

شکسته‌های ایستاده / ۵۳

تکاندم و رفتم به سوی غیاثوند؛ دیدم در همان حالت قنوت ترکشی به سرش خورده و با قنوت به سجده شهادت رفته است. کسی در گوشم گفت: «شهادت خیلی ارزش دارد؛ ولی در حالت خواندن نماز و قنوت بسیار نادر است!»

نماز در حرکت

سید مجتبی طاهانی

زمستان سال ۱۳۶۲ هنگامی که در پادگان دو کوهه بودم، اتوبوس‌های خاکی و گل‌مالی شده شرکت‌های مسافربری را در مقابل ساختمان‌های پادگان مشاهده کردم. گردان تعاون مشغول جمع‌آوری ساک‌ها و تحویل گرفتن وصیت‌نامهٔ بچه‌های گردان‌هایی از لشکر محمدرسول‌الله(ص) بود. همه چیز حکایت از اجرای عملیاتی تازه داشت که به صورت آبی - خاکی اجرا می‌شد. دادن لباس بادگیر و ماسک شیمیایی و همچنین جلیقه‌های نجات غریق و فشنگ و نارنجک و آر.پی.جی در غروب همان روز بسیار بی‌سابقه بود.

آسمان ابری و هوا توفانی و خاک‌آلود بود. اتوبوس‌ها با سرعت بسیار زیاد و با عجله حرکت می‌کردند. ساعت یازده شب به محلی رسیدیم که بوی لجن و ماهی می‌داد؛ جایی مثل دریا، و هوا کاملاً مه‌آلود و شرعی بود. هیچ‌کس نمی‌دانست کجا هستیم. صدای قورباغه‌ها و جیرجیرک‌ها در لابه‌لای مرداب‌های پهناور و نیزارهای انبوه با صدای جیغ‌جیغ شنی تانک‌ها به سختی شنیده می‌شد و در هم می‌آمیخت. زمین کاملاً خیس بود و از نور مَنورهایی که گهگاه دل آسمان را مثل روز روشن می‌کرد،

جای پای گردان‌هایی که قبل از ما مسیر میدان مین را طی کرده بودند، دیده می‌شد. هوا سرد بود. دندان‌هایم مثل مسلسل به هم می‌خوردند و نمی‌توانستم حتی با فشار لرزش فکم را کنترل کنم.

روی زمین کنار معبر چند نفر از بچه‌های گردان عمّار روی مین رفته بودند و امدادگران مشغول پانسمان زخم‌هایشان بودند. به ما فرمان دادند همان جا بنشینیم. پس از دقایقی بی‌سیم به صدا درآمد و با فرمانده گردان (شهید زمانی) تماس برقرار شد. بعد فرمانده رو به گردان کرد و گفت: «امشب، شب عاشورایی ماست و ما به دشمن نشان خواهیم داد که تجاوزگری چه عقوبت سختی برایشان خواهد داشت.»

شروع به دویدن کردیم. مرتباً صدا می‌زدند بدو، بدو، برس اخوی، جا نمایی! بعضی مسیرها با گل و لای پوشیده بود و تا زانو در آن فرو می‌رفتیم تا اینکه در پشت یک خاکریز مرتفع؛ یعنی دژ جفیر قرار گرفتیم. دوباره منتظر ماندیم. سرما از وجودم بیرون نمی‌رفت. با اینکه کاملاً خیس عرق بودم، اما به شدت می‌لرزیدم و معده‌ام می‌سوخت. برای لحظه‌ای احساس خواب کردم. بی‌آنکه کوله‌پشتی و تیربار گرینوف و چهار جعبه قطار فشنگ و کلاه آهنی و نارنجک‌هایم را به زمین بگذارم، چشمانم را بستم و به خواب سبکی فرو رفتم. به یک‌باره با صدای خمپاره‌ای که مابین بچه‌ها فرود آمد از خواب پریدم. صدای یا زهرا(س) و یا مهدی(عج) فضا را گرفته بود و ترکش‌های بی‌رحم تعدادی از بچه‌ها را شهید کرده بود. صدای ناله مجروحین آزارم می‌داد. دوباره سرما را احساس کردم. زیر نور منوری که از طرف دشمن شلیک شد، دیدم که روی کلاه آهنی دوست مجروح نوشته شده: «الا بذکر الله تطمئن القلوب.» به فکر فرو رفتم که تا لحظاتی دیگر چه خواهد شد.

بعد به یادم آمد که روی دیوار ساختمانی در پادگان دو کوهه نوشته شده بود: «انسان به نماز محتاج است و در عرصه‌های خطر محتاج‌تر.»
گویی دیگر فکّم بهم نمی‌خورد و در وجودم از سرما خبری نبود. همان لحظه با خاک طلائیۀ تیمم کردم و با همان پوتین‌ها که به پا داشتم، الله‌اکبر گفتم. این کلمه انگار از تمام عسل‌ها و شیرینی‌های عالم شیرین‌تر بود. صدای بی‌سیم بلند شد: «یا فاطمه‌الزهرا، یا فاطمه‌الزهرا، یا فاطمه‌الزهر(س)» و این رمز عملیات بود. فرمانده گفت: حرکت کنید!
بچه‌ها بلافاصله وارد میدان مین پشت خاکریز شدند و با سرعت حرکت کردند. ساعت ۲ بامداد بود، ولی با حرکت و گردش من از مقابل قبله، همچنان به نماز ادامه دادم؛ هم می‌دویدم و هم می‌خواندم: اهدنا الصراط المستقیم، صراط الذین انعمت علیهم غیر المغضوب علیهم ولا الضالین...

چندین بار جهت حرکت ما عوض شد. نماز و ذکر خدا کار خودش را کرده بود و من آرام اما پرقدرت می‌دویدم و بقیۀ نماز را می‌خواندم؛ چون به آن کلمات نورانی به شدت احساس نیاز می‌کردم. گویی تا آن روز نماز را نفهمیده بودم. تمام صداها و ذکرها با طنین صدای خمپاره‌ها و تیرهای مستقیم ضدهوایی شکسته می‌شد، اما نماز من در آن لحظات پر تلاطم شکسته نشد. از آن روزها تا به امروز دیگر کمتر به یاد دارم نمازی با آن لذت و لطافت خوانده باشم.

نماز بدون پای چپ

غلامرضا عابد مسلک

در عملیات کربلای ۵، تازه مجروح شده بودم؛ آن هم روز دوم عملیات؛ ۶۵/۱۰/۲۱. یک پایم قطع شده بود و دست راست و سر و سینه‌ام ترکش خورده بود. پس از اعزام به کشور آلمان، پایم را بدون زانو پیوند زدند و با ۴ - ۳ پیچ، استخوان ران را به استخوان ساق وصل کردند. مانده بودم که با یک پای بدون زانو و سیخ مانند، چگونه نماز بخوانم، بشینم، دراز بکشم و ...

قبلش در عملیات کربلای ۴ یک شب موقع عملیات که تا صبح مشغول جنگ و گریز بودیم و اصلاً جز خون و شهید و ... چیزی نبود، نماز صبح داشت قضا می‌شد. برای اولین مرتبه، نماز صبح را در حال راه رفتن و با تیمم - آن هم از کنار جاده شلمچه - خواندم. برای سجده و رکوع فقط کمی سر را خم می‌کردیم و سنگ از قبل برداشته شده را به پیشانی می‌ساییدیم و تازه وقتی به مقر بازگشتیم، از فرمانده و روحانی گردان پرسیدیم که وضعیت نماز صبح‌مان چه جور است! با خود فکر می‌کردم حالا چکار کنم. بعضی پیشنهاد دادند که همان‌طور نشسته ادامه بده و نماز نشسته هم قبول است، ولی تصمیم گرفتم

۵۸ / شکسته‌های ایستاده

که ایستاده نماز بخوانم. برای اولین مرتبه ایستادم و موقع سجده چون پای چپم زانو نداشت، به جای اینکه هفت جای بدنم روی زمین باشد، شش جای بدنم روی زمین بود و مانند ژیمناستیک‌کارها پایم را می‌چرخاندم و می‌نشستم.

حالا مدت‌هاست که این‌گونه نماز نخوانده‌ام، ولی این نماز هم مانند آن نماز صبح کلی کیف دارد.

مات سعیداً

همت‌اله پازکی

دوره خدمت سربازی را در کردستان بود. من که تا آن موقع با کردها از نزدیک برخورد نداشتم، برای اولین بار و بعد از گذراندن دوره آموزشی به دره شهدا منتقل شدم. بعدها فهمیدم برای این به آنجا دره شهدا می‌گفتند؛ چون تعدادی از بچه‌ها در آنجا به دست ضدانقلاب شهید شده بودند.

من و چند تا از بچه‌ها برای خودمان سنگری ساخته بودیم و شب‌ها به نوبت نگهبانی می‌دادیم. چون سقف سنگر کوتاه بود، مجبور بودیم هنگام نماز خواندن کمی گردنمان را خم کنیم. در آن منطقه و دور از خانواده، تنها چیزی که به من تسلی خاطر می‌داد خواندن نماز و یاد خدا بود. هر وقت که ترس بر من مستولی می‌شد و فکرهای ناجور بر من غلبه می‌کرد، تنها با خواندن نماز به آرامش می‌رسیدم.

شب‌ها از شب‌ها موقع عملیات، فرمانده اعلام وضع آماده‌باش کرد. ما باید برای شناسایی به جلو می‌رفتیم. برای مراقبت از سنگر، سعید را که از همه جوان تر بود، در سنگر گذاشتیم و به جلو رفتیم. چند ساعت بعد که از عملیات برگشتیم، از دور سعید را دیدیم که به حالت سجده افتاده

۶۰ / شکسته‌های ایستاده

است. وقتی به او نزدیک شدیم، دیدیم که او غرق خون است. او در حال نماز خواندن بوده که دشمن از پشت سر، رگ گردن او را زده بود. صحنه غمناکی بود. او در حالی شهید شده بود که خدای خویش را عبادت می‌کرد.

از آن به بعد من هر وقت می‌خواستم نماز بخوانم، در محل شهادت سعید نماز می‌خواندم تا هم راه او را ادامه داده باشم و هم یادش را گرامی بدارم.

زخم‌های عمران

سرفراز عبدالهی

با طولانی شدن اسارت، ما نیز سعی کردیم برنامه‌هایمان را منسجم‌تر کنیم. به همین علت یک گروه زیرزمینی تشکیل شد و مسئولیت‌ها تقسیم گردید و هر گروهی موظف به انجام کاری خاص شد؛ گروه فرهنگی، گروه هنری، گروه آموزشی و غیره. من در گروه فرهنگی بودم و وظیفه داشتم نگهبانان هر روز و شب را تعیین کنم و به آنها ساعت دقیق نگهبانی را اطلاع دهم. این امر از حساسیت خاصی برخوردار بود و اگر سهل‌انگاری می‌شد، عواقب جبران‌ناپذیری داشت؛ چون اکثر فعالیت‌های ما از نظر عراقی‌ها ممنوع بود و اگر لو می‌رفت، آنها با شدت همه را تنبیه می‌کردند.

همیشه حدود یک ساعت قبل از نماز صبح، بچه‌ها را یکی‌یکی بیدار می‌کردم تا وضو گرفته و مهیای نماز صبح شوند. در این مدت نیز یکی از قاریان قرآن مشغول قرائت قرآن - با صدایی آرام که به بیرون از آسایشگاه نرسد - می‌شد و عده‌ای هم که برای نماز شب بیدار بودند، عبادات خود را به نماز صبح متصل می‌کردند. نماز صبح را به جماعت می‌خواندیم تا کم‌کم صبح می‌شد و سر و کله عراقی‌ها هم برای آمارگیری و کنترل اردوگاه پیدا می‌شد.

طبق قانون اردوگاه، عراقی‌ها حق باز کردن درب آسایشگاه‌ها را در شب نداشتند و اگر مورد خاصی بود، باید به همراه افسران عالی‌رتبهٔ بعثی و تحت تدابیر شدید امنیتی درها را باز می‌کردند. بنابراین ما مطمئن بودیم که عراقی‌ها وارد آسایشگاه نخواهند شد و در زمان شب، برنامه‌های خود را به راحتی انجام می‌دادیم. تنها مشکل، وجود گشتی‌های عراقی بود که در تمام ساعات شب به صورت یک و یا دو نفره گشت می‌زدند و با قرار دادن نگهبانان و استفاده از تکه‌های آینه - که به تکه چوبی متصل شده بود - به راحتی می‌توانستیم از دور آنها را ببینیم و وضعیت قرمز می‌شد. در حالت وضعیت قرمز، آسایشگاه به حالت عادی برمی‌گشت و سرباز عراقی نمی‌توانست هیچ چیز مشکوکی را ببیند. به محض دور شدن سرباز عراقی نیز وضعیت سفید می‌شد و دوباره کارهای ممنوع اسرا آغاز می‌شد.

همیشه هم عراقی‌ها به آسانی فریب نمی‌خوردند و گاهی هم بچه‌ها در دام می‌افتادند و آنها موفق می‌شدند. یکی از روزهای بهار سال ۱۳۶۶ در کمپ ۷ رمادیه، هنگام ظهر مشغول نماز جماعت بودیم که ناگهان ۶ - ۵ سرباز و درجه‌دار عراقی به آسایشگاه ریختند و با فریاد شروع به زدن بچه‌ها با کابل و باتوم کردند. عده‌ای از بچه‌ها نمازشان را شکستند و به گوشه‌ای از آسایشگاه پناه بردند؛ ولی عدهٔ زیادی همان‌طور به نماز ایستادند و توجهی به فریادهای اطراف و کابل‌های عراقی‌ها نکردند. عراقی‌ها هم همیشه دوست داشتند مقاومت‌ها را به بدترین شکل بشکنند و با ضربات کابل و باتوم، همه را مجبور به شکستن نماز کردند و در گوشه‌ای همه را روی هم انباشتند. افرادی که در زیر قرار داشتند، از شدت فشار آه و ناله می‌کردند و کسانی هم که بالای دیگران بودند، باید ضربات باتوم، کابل، مشت و لگد بعثی‌ها را تحمل می‌کردند. ظاهراً عراقی‌ها این بار با برنامه عمل کرده و پیش‌نماز را هم

شناسایی کرده بودند.

بعد از تنبیه همهٔ بچه‌ها، عمران را که آن روز پیش‌نماز بود، صدا زده و به بیرون از آسایشگاه بردند و اجازه ندادند کس دیگری از آسایشگاه خارج شود. همهٔ بچه‌ها برای عمران دعا می‌کردند و پیوسته آیهٔ کریمه «امن یجیب و وجعلنا» را برایش می‌خواندند. عده‌ای هم صلوات می‌فرستادند. همهٔ چهره‌ها اندوهگین بود و نگرانی در صورت بچه‌ها به خوبی قابل رویت بود.

بعد از حدود یک یا یک و نیم ساعت، عمران را با لگد به داخل آسایشگاه انداختند و در را قفل کردند. عده‌ای از بچه‌ها دورش جمع شدند و سعی کردند به او کمک کنند. عمران از بچه‌ها تشکر کرد و با وجودی که از ظاهرش و لکه‌های قرمز روی صورتش معلوم بود حساسی شکنجه شده است، بلند شد و به سر جایش رفت و مشغول قرائت قرآن شد. چند دقیقه بعد متوجه شد که سکوت عجیبی همه جا را فرا گرفته است و فهمید که علت ناراحتی بچه‌ها چیست. از جا بلند شد و با صدای بلند گفت: «چرا این قدر ناراحتید؟ مگر قرار بود کتک نخوریم؟ اصلاً چیزی نبود، پذیرایی کوچکی بود و لازم نیست ناراحت باشید. خواهش می‌کنم بخندید!»

بچه‌ها به آرامی صلوات فرستادند و دوباره جو آسایشگاه به حالت عادی برگشت، ولی من متوجه بودم که تا چندین روز عمران نمی‌توانست به پشت بخوابد. این تجربه را خودم هم داشتم و می‌دانستم ضربات متعدد کابل چه معامله‌ای با پشت انسان دارد و چگونه باید مدت‌ها مواظب بود که به جایی برخورد نکند و یا بچه‌ها به شوخی به پشتت نزنند.

پسرم! نماز عهد بخوان

اکبر یوسف‌زاده

مادرم حتی برای پیشواز من تا در حیاط خانه نیامده بود. از این رو وقتی بچه‌های محل من را به طرف خانه همراهی می‌کردند، هزار و یک فکر از سرم گذشت. خیلی‌ها اشک خوشحالی می‌ریختند، اما از فکر من خیلی چیزهای دیگر می‌گذشت. خدا نکند! خدا نکند! اگر این اتفاق بیفتد من دیگر... در همین هنگام دوستان دیگر می‌آمدند و مرا پایین می‌کشیدند و می‌بوسیدند. بچه‌های محل مرا به دوش خود سوار کرده و همراهی می‌کردند. بالاخره به در حیاط خودمان رسیدیم و وارد خانه شدم.

انبوهی از جمعیت را دیدم که داخل حیاط ایستاده و گریه می‌کنند. باز هم همان افکار به ذهنم هجوم آورد و این بار گفتم: «لعنت بر شیطان!»

جمعیت درون حیاط کنار رفتند و من با تبسمی نگران، مادرم را دیدم که در حیاط خانه بر روی سجاده ایستاده و می‌خواهد نماز بخواند. من هم با دیدن این صحنه از حوضی که در وسط حیاط خانه ما قرار داشت وضو گرفتم و بعد به دست‌بوسی و پابوسی مادرم رفتم و در کنار او دو نفری به نماز ایستادیم. همین که خواستیم شروع به نماز کنیم، چند نفر از خانم‌ها گفتند: «حاجی خانم! نماز چه می‌خوانی؟» مادرم گفت: «نماز شکر!»

شکسته‌های ایستاده / ۶۵

سپس تکبیره الاحرام را گفتیم. پس از اتمام نماز دیدیم که چندین نفر هم پشت سر ما ایستاده و نماز شکر به جای آورده‌اند. مادر رو به من گفت: «پسرم! بلند شو دو رکعت هم نماز عهد بخوان تا بدانند ما بر سر عهد و پیمان خود تا آخرین نفس می‌ایستیم.»

نمازی با آه و ناله

غلامرضا سرافراز

سال ۱۳۶۰ از انفجار سیلوی مهمات، واقع در جاده اهواز - ماهشهر باخبر شدیم و به سرعت خود را به آنجا رساندیم. آتش و انفجارهای پیاپی در نقاط مختلف، دود و پرتاب جعبه‌های خمپاره و مواد منفجره آسمان را تیره و تار کرده بود. دوستم سمندی‌زاده، از انفجار فیلم‌برداری می‌کرد. او را رها کرده و به کمک شتافتیم.

در میان انفجارها و دود و آتش، خزیده خزیده به طرف جعبه‌های مهمات می‌رفتیم. آنها را از آتش دور کرده و کشان‌کشان به خارج از منطقه خطر می‌بردیم. سپس در خودروهای لندکروز قرار داده و به زاغه مهمات ارتش حمل می‌کردیم.

در یکی از مراحل پس از بارگیری به سمت زاغه مهمات حرکت کردیم. ناگهان دیدم جعبه‌ها در حال سُرخوردن و افتادن بر روی جاده است. سرعت اتومبیل زیاد بود. دو دستم را به این طرف و آن طرف اتاق ماشین گرفته و پاهایم را به لبه عقب ماشین تکیه دادم و به طور دمر بر روی جعبه‌ها خوابیدم که مانع پرتاب جعبه‌ها بشوم. در این لحظه راننده به یک‌باره سرعتش را کاهش داد و قسمت زیر زانویم، دست‌ها و قسمتی

از سر و صورتم حسابی مجروح شد. مرا به بیمارستان ارتش (شرکت نفت) منتقل کردند. درد شدید امانم را بریده بود. پس از تزریق آمپول به خوابی عمیق فرو رفتم.

به محض بیدار شدن، پرسیدم: «وقت نماز است یا نمازم قضا شده؟»
خدا را شکر کردم که هنوز نمازم قضا نشده بود. چگونه وضو گرفتم و چگونه نماز خواندم، خدا می‌داند، اما نمی‌دانم با آن همه آخ و اوخ و درد و زجر که تحمل کردم، خداوند نمازم را پذیرفته است یا نه!

طولانی‌ترین نماز من

سیده فاطمه سجادی

پدرم تعریف می‌کرد: در سال ۱۳۶۲ در جبههٔ بستان پس از آنکه از ناحیهٔ کمر و پا به شدت مجروح شده بودم، به دلیل اینکه در حال پیش‌روی در مواضع دشمن بودم و توان حرکت نداشتم، پس از چند ساعت به اسارت نیروهای عراقی در آمدم و چون نمی‌توانستم راه بروم، عراقی‌ها فانسقه‌ام را از کمرم باز کرده و به دست راستم بستند و مرا به طرف جادهٔ ماشین‌رو کشاندند. آنها مرا سوار ماشین کردند و به قرارگاه تاکتیکی خودشان در العماره بردند.

در بین راه یکی از سربازان با قنداق تفنگ به صورت من ضربه زد. صورتم هم مثل بقیهٔ بدنم که مجروح بود، شروع به خونریزی کرد. پس از اینکه ما را از ماشین پیاده کردند، متوجه ساعت سرباز عراقی شدم که سه بعد از ظهر را نشان می‌داد. به این فکر افتادم که نمازم را بخوانم. پس از تیمم با خاک اطراف، شروع به نماز به حالت درازکش کردم. خون زیادی از من رفته بود و تمام لباس‌هایم غرق خون بود. برای همین هر چند لحظه یک‌بار بیهوش می‌شدم. هر گاه که به هوش می‌آمدم، مجدداً نیت کرده و شروع به نماز خواندن می‌کردم. این وضعیت شاید برای

شکسته‌های ایستاده / ۶۹

چندین بار تکرار شد و نماز ظهر و عصر به خاطر از هوش رفتن ام یکی از طولانی‌ترین نمازهای من شد. هر چند خیلی درد می‌کشیدم، ولی این نماز یکی از لذت‌بخش‌ترین نمازهای من در عمرم بوده است.

از شهر سرداران

حسن مزینانی

اهل سبزوار بود؛ شهر سرداران، روستای صالح‌آباد. می‌گفتند فرمانده جدید است. آمدنش همیشه نوید خوش عملیات می‌داد. قاسمی که قبلاً یک دستش را در میدان مین به یادگار گذاشته بود می‌گفت: «هر موقع آقامعلم پیدایش می‌شود یک خبرهایی هست.»

این قدر اسم آقا معلم در این چند روزه به گوش می‌رسید که پیش خود او را مردی قد بلند، خشن و جدی تصور می‌کردم. وقتی خود را به سنگ‌های کمین جزیره مجنون رساند، صورت مؤقرش با آن چشمان سبز و لبخند فراموش نشدنی‌اش شادابی و دلگرمی خاصی را به سنگر آورد. الحق تصوراتم به جز خشن بودنش درست بود. می‌گفت: «باید همیشه توی این سنگر نشست!»

راست می‌گفت. گرچه سنگر فرماندهی بود؛ اما بیشتر از سنگ‌های دیگر امکانات نداشت. نشسته باید داخل می‌شدی و از همه چیز عذاب‌آورتر برای فرمانده جدید، نشسته باید نماز می‌خواندی.

اذان مغرب همه تیمم کردیم و برای نماز آماده شدیم. در کمال تعجب دیدم آقا معلم نیست. قاسمی گفت: «شما منتظر نباشید، نمازتان را

بخوانید!»

حس کنجکاوی‌ام بیشتر شد. آتشبارهای دشمن به شدت خاکریز را زیر آتش خمپاره گرفته بودند. در این موقع کسی نباید از سنگر بیرون می‌رفت. قاسمی گفت: «او اخلاقی همین طور است، موقع نماز اینجا نمی‌ماند.»

همه مشغول خواندن نماز بودند و من در فکر آقا معلم. با احتیاط خود را به درِ ورودی سنگر رساندم. صدای تکبیرش که در کنار سنگر پناه گرفته بود و ایستاده نماز می‌خواند، مرا متوجه قامت رعناش کرد که بی‌هیچ ترسی با خدایش راز و نیاز می‌کرد. این اولین نماز فرمانده‌ام، معلم محمدعلی صالح‌آبادی بود.

آخرین بار که او را دیدم، در عملیات کربلای پنج بود که پشت خاکریز سر بر سجده برده بود. وقتی سجده‌اش طولانی شد، نگرانش شدم. به کنارش رفتم؛ دیدم برای همیشه سر بر سجده گذاشته و از پیشانی‌اش خون می‌چکد. این آخرین نماز شهید محمدعلی صالح‌آبادی بود.

مزد اقامه

عباس جمشیدی فلاورجانی

وقتی ما را به اسارت گرفتند، در تاریکی شب، دست بسته و چشم بسته پیاده به بغداد بردند. در بغداد ما را به مدت پنج روز در یک زیرزمین به صورت قرنطینه رها کردند. زیرزمین کوچک بود؛ با این حال بعضی‌ها بدون توجه به جراحت ما با بی‌رحمی و شقاوت شکنجه می‌کردند. دست‌های ما را نیز با سیم تلفن بسته بودند؛ به طوری که بر اثر فشار زیاد مچ دست‌هایمان زخمی شده بود.

حدوداً ساعت ۹ یا ۱۰ شب در حال اقامه نماز مغرب و عشا بودیم که ناگهان چند افسر عراقی مست وارد زیرزمین شدند و به طرف من که در حال سجده بودم حمله کردند.

یکی از آنها روی سرم نشسته بود و به طرز وحشیانه‌ای مرا می‌زد. بیهوش شدم. آنها مرا از بالای پله‌ها به طرف پایین هل دادند و بعد هم رهایم کردند و رفتند. آری! در اردوگاه‌های عراق مجازات اقامه نماز و برگزاری دعا، شکنجه‌های روحی و جسمی طاقت‌فرسا بود.

نماز در اردوگاه

محمد رضا عبدالهی

روزهای اول اسارت که ما وارد اردوگاه شدیم، موقع نماز که می‌شد آب نداشتیم. عراقی‌ها به ما آب نمی‌دادند. آب لوله‌کشی هم قطع بود. بعضی وقت‌ها آب شیرها قطره‌قطره می‌آمد. ما ظرفی زیر شیر می‌گذاشتیم و وقتی که پر می‌شد، وضو می‌گرفتیم. بعضی وقت‌ها هم شیر چکه نمی‌کرد و ما به جای وضو تیمم می‌کردیم. عراقی‌ها نمی‌گذاشتند ما نماز جماعت بخوانیم و اگر قصد داشتیم نماز بخوانیم، عراقی‌ها می‌آمدند توی آسایشگاه و ما را با کابل و شلنگ می‌زدند. وقتی که سر نماز بودیم، یا ما را می‌زدند و یا با لگد پرتمان می‌کردند.

نیمه شب‌ها نماز شب می‌خواندیم. مهر و تسبیح نداشتیم و از سنگ استفاده می‌کردیم. وقتی هم می‌خواستیم تسبیح درست کنیم، با هسته خرما درست می‌کردیم.

راز آن بوی خوش

حمیدرضا آرازش

با تکان‌های شدید کامیون بنز ۱۰ تن سبز رنگ که تمام وسایل سنگرمان در آن تلنبار شده بود و ما روی وسایل دراز کشیده بودیم، به خودم آمدم. ابتدا دامنه ارتفاع کلاشین^۱ بودیم. چشم به نوک قله که در ابرها فرو رفته بود، دوخته بودم. از کنار دو، سه تا روستای کردنشین که پای دامنه بود رد شدیم. سر ظهر بود و حسابی گرسنه شده بودیم. هوای اردیبهشت خنکی خاصی در آن منطقه داشت.

نزدیکای قله، کامیون از جاده منحرف شد و روی یک تپه که بالا سر یک موضع توپخانه بود ایستاد. سریع وسایل را از کامیون تخلیه کردیم و توپ ۲۳ میلیمتری را که یدک کامیون بود، از کامیون جدا کردیم و پایه‌هایش را زدیم.

ساعت ۳ بعدازظهر بود که از تپه سرازیر شدیم و رفتیم به طرف موضع توپخانه ۱۵۵ میلیمتری که قرار بود پدافند آنجا باشیم. دور تا دور موضع را سنگرهایی که دره‌ایشان با پتو پوشیده بود، احاطه کرده بود و وسط محوطه

۱- ارتفاعات «کلاشین» از ارتفاعات شهر اشنویه در منطقه کردنشین آذربایجان غربی است.

یک تانکر آب قرار داشت. یک راست رفتیم سمت تانکر و وضو گرفتیم. یک سرباز برای راهنمایی نزدیک ما شد و بعد از احوال‌پرسی ما را به سمت یک سنگر راهنمایی کرد. وارد سنگر شدیم. وسایل خاصی نداشت؛ یک فانوس، یک چراغ والور و چند تا جعبه و دو تا تخت دو طبقه و کمی خرده وسایل؛ اما بوی عطر خیلی خوبی می‌داد؛ انگار تمام گل‌های وحشی اطراف را توی آن سنگر جمع کرده بودند.

ایستادم به نماز، انگار نماز آنجا با همه‌جا فرق می‌کرد. انگار دیگر واسطه‌ای نبود و می‌شد مستقیم با خدا حرف زد و درد دل کرد. نماز ظهر را خواندم. همان سرباز راهنما آمد. پرسیدم: «بچه‌های این سنگر کی هستند.» سرش را پایین انداخت و با بغض سنگینی ادامه داد: «پریروز به گردان حمله کردند و کوموله‌ها بچه‌های ما را بستند به رگبار و سه نفری که توی این سنگر بودند با هم شهید شدند!»

نفسم تنگ شده بود. حالا بوی خوش را بهتر حس می‌کردم. در و دیوار سنگر با آدم حرف می‌زد. دلم نمی‌خواست نمازم تمام شود. فکر می‌کردم دیگر هیچ موقع آن شرایط بی‌پرده سخن گفتن با معشوق، پیش نمی‌آید. به برکت آن شهدا سنگر مثل مکانی خارج از دنیا بود. با انگشتر عقیقم بازی می‌کردم و در فکر بودم که دست سرباز راهنما را روی کولم حس کردم که گفت: «اخوی! زود باش، تا شب نشده باید فکر جمع کردن وسایلتان باشید.»

امروز با خودم که تنها می‌شوم، می‌بینم که آن موقع درست فکر کرده بودم. توی این دود، آهن، صدا و ... خیلی سخت می‌شود با معشوق حرف زد.

آخرین نماز عشق

یاسمن شریفی

قبل از عملیات والفجر ۴، نزدیک اذان مغرب بچه‌ها دسته دسته برای نماز آماده می‌شدند. در حالی که وضو می‌گرفتم، صدای خمپاره دشمن از پشت به گوش رسید. یکی از بچه‌ها که چند قدمی از من دورتر بود، دوید به طرفم و گفت: «چرا دست دست می‌کنی، زود باش! بچه‌ها با حاجی آماده شدند برای نماز جماعت؛ اذان نمی‌گویی؟»

سریع‌تر وضو گرفتم و به سمت جایگاه نماز جماعت آمدم. بر روی سکویی قرار گرفتم و الله اکبر، خدا بزرگتر است، الله اکبر، خدا بزرگتر است، بزرگ‌تر از همه...

چشمانم بسته بود و اذان می‌گفتم که ناگهان صدای مهیبی من را از حال خودم خارج کرد. چشمانم را باز کردم و دیدم همه جا پر از دود و آتش است. تنها چند نفر از بچه‌ها که اطراف سکوی من بودند، در میان دود و آتش دیده می‌شدند که به طرف جایگاه نماز پیش می‌رفتند. آری! نماز آنان آخرین نماز عشق شد. چهره‌های آنان غرق در خون به روی محراب نماز افتاده بود. آنان با اقتدا به سالار شهیدان که در ظهر عاشورا در محشر جنگ، نماز را برپا می‌داشتند، در خون خود غلتیدند و رفتند.

مثل عباس

قاسم تاجیک

تاریخ ۱۳۶۶/۳/۲۱ روز اعزام بچه‌های کمیته انقلاب اسلامی از شهرستان پاکدشت به جبهه‌های حق علیه باطل بود. دوستم «جهانگیر صاحب‌جمعی» هم با ما بود که بسیار خوشحال شدم. به جبهه شلمچه در جنوب کشور رسیدیم. ما که جزء لشکر روح‌الله بودیم، درست روبه‌روی پتروشیمی عراق مستقر شدیم.

روز ۶۶/۴/۸ لشکر عراق به ما حمله کرد؛ طوری که نمی‌توانستیم سرمان را از سنگر بالا بیاوریم. یاد شب عروسی‌ام افتادم، ولی آن روز به جای نقل، تیر بر سرمان می‌بارید. من تازه شش ماه بود ازدواج کرده بودم. با بچه‌ها مشغول صحبت در سنگر بودیم که جهانگیر به من گفت: «قاسم! چه ساعت زیبایی داری. حتماً من اگر برگردم، ازدواج می‌کنم و یک ساعت مثل ساعت تو می‌خرم!»

در حین صحبت و گفتگو بودیم که اذان ظهر به گوش رسید. سنگر ما طوری بود که نمی‌شد ایستاده نماز بخوانیم و در ضمن آب هم در سنگر تمام شده بود. مجبور شدیم هفت نفرمان تیمم کنیم و نماز را به طور جماعت بخوانیم. بعد از نماز و دعا دیگر طاقت بچه‌ها از گرما و

تشنگی به سر آمد. من و جهانگیر تصمیم گرفتیم از سنگر بیرون برویم و آب بیاوریم.

نزدیک سنگر که رسیدیم، ناگهان خمپاره ۶۰ از طرف عراق شلیک شد و درست به وسط کمر جهانگیر اصابت کرد و او را به دو نیم کرد. جهانگیر مانند امام حسین(ع) تشنه شهید شد. یک ترکش هم به پیشانی من برخورد کرد و مرا به طرفی پرتاب کرد. در آن لحظه یاد نماز ظهر عاشورا افتادم. جهانگیر مانند حضرت عباس تکه‌تکه شد و من هم مانند حضرت ابوالفضل یک دست و پای چپم فلج ماند و شدم جانباز ۷۰ درصد.

ابتکار مکبر

احمد دهقان‌زاده

در سال ۱۳۶۰ که کارمند جهادسازندگی شهرستان شمیرانات بودم، با برادران گروه بسیج مردمی جهت راه‌اندازی حمام، سنگر و ساختن اورژانس، به منطقه جنوب اعزام شدیم و از آنجا به منطقه دشت‌عباس رفتیم.

موقع اذان ظهر بود و همه جهت ادای فریضه نماز حاضر شده بودند. عده‌ای موافق نماز خواندن در داخل سنگر بودند و عده‌ای از برادران نیز فضای باز را ترجیح می‌دادند. بالاخره با صحبت‌های زیاد تصمیم گرفتیم نماز را در فضای باز بخوانیم.

فردی به نام حاج حسین اطمینان، مکبر بود. در موقع ادای نماز، هواپیماهای بعثی در یکی، دو نوبت با فاصله دو - سه کیلومتری از ما منطقه را بمباران کردند. در رکعت دوم بودیم که حاج حسین فریاد زد: سمع الله لمن حمده، هواپیماها آمدند!

همه نماز را شکستند و به سنگرها پناه آوردند.

او همان بود

علی اصغر گل یاس

در سال ۱۳۶۲ لشکر ۲۷ محمدرسول‌الله در ارتفاعاتی به نام «قلاجه» اردو زده بود. بنده در گردان میثم بودم؛ در گروهان جهاد، دسته چهار. گروهان ما در در سرایشی یک دره قرار داشت. ما در چادری قرار داشتیم که ۲۰ نفره بود. یکی از برادرها خیلی به سختی از خواب بیدار می‌شد و سریع نمازش را می‌خواند و می‌خوابید.

برای بچه‌ها تعجب‌آور بود که یک رزمنده نباید نسبت به نماز این قدر بی‌حال باشد و حتی بعضی برای غیبت کردن و سوسه می‌شدند.

یک شب نوبت پست نگهبانی من بود. یک ساعتی به اذان صبح مانده بود که ناگهان شخصی را در تاریکی دیدم که آرام از چادر بیرون آمد و به سمتی حرکت کرد. چون نمی‌توانستم موقعیت خودم را ترک کنم، متوجه نشدم او کیست و به کجا می‌رود. فردای آن روز تا نیمه‌های شب بیدار ماندم تا بینم کیست که آن وقت شب از چادر بیرون می‌رود، ولی متأسفانه خوابم می‌برد.

چند شب بعد به یکی از بچه‌ها که نیمه‌شب پست نگهبانی او بود گفتم که مرا بیدار کند. او مرا بیدار کرد، ولی از جایم بلند نشدم و وانمود

کردم که خواب هستم. تقریباً نیم ساعتی نگذشته بود که متوجه شدم یکی از بچه‌ها بلند شد و آرام بیرون چادر رفت. من هم دنبال او به صورت خیلی آرام حرکت کردم. او در دل تاریکی گم شد. هر چه نگاه کردم او را ندیدم. ناگهان صدای خفیف زمزمه‌ای را در گوشه تاریکی شنیدم. آرام به طرف آن صدا حرکت کردم. ناگهان با ناباوری متوجه شدم همان کسی است که بعضی از بچه‌ها از روی ناآگاهی درباره‌اش حرف‌هایی می‌زدند.

او با سوز عجیبی گریه و عبادت می‌کرد. منتظر شدم تا نماز شب را با گریه خواند و من هم در گوشه‌ای یواش یواش گریه می‌کردم. صدای اذان از بلندگوی چادر تبلیغات شنیده شد. او نماز صبح را خواند و سریع به طرف چادرها حرکت کرد.

بارانی به پهنای صورت

علی حاجی‌زاده

سال ۱۳۶۶ همراه با نیروهایی از لشکر ۲۷ حضرت محمدرسول‌الله(ص) جهت انجام عملیات به سمت غرب کشور اعزام شدیم. پس از گذشتن از شهرها و روستاهای مسیر، نزدیکی‌های ظهر وارد منطقه مورد نظر شدیم. قرار بود برای ورود به منطقه عملیاتی و استقرار در آن از تاریکی شب استفاده کنیم، لذا از فرصت باقی مانده استفاده کرده و برای اقامه نماز ظهر و عصر مهیا شدیم.

پس از اقامه نماز و قدری استراحت با تاریک شدن هوا، سوار خودروهای وانت تویوتا لندکروز شدیم و به سمت جاده «گردرش» حرکت نمودیم. جاده پریپچ و خمی بود که در طول روز از پایین ارتفاع به خوبی حالت ماریپچ آن مشخص بود؛ جاده‌ای پوشیده از خاک رُس که با بارش برف و باران حالت بسیار چسبنده پیدا کرده بود. نزدیکی‌های اذان صبح به مقر رسیدیم.

غروب روز پنجم، هوا سرد بود و ابرهای سیاهی آسمان منطقه را پوشانده بود. ابتدا نم‌باران باریدن گرفت. هر چه بیشتر می‌گذشت، بر شدت آن افزوده می‌شد. لحظاتی نگذشته بود که نم‌باران جایش را به

سیلابی وحشتناک و باور نکردنی داد. همه جا را آب فرا گرفته بود. پس از مدتی با آرام شدن شرایط جوی و تاریکی کامل به سمت سنگرها روانه شدیم. وقتی نزدیکی مکان سنگر رسیدم آن را نیافتم. جستجو کردم، ولی باز نیافتم. مطمئن بودم که سنگر در همان نقطه بود. وقتی دقت بیشتری کردم، از تعجب متحیر ماندم. مکان سنگر مملو از آب شده بود اما چاره‌ای نداشتیم و می‌بایست درون آن می‌رفتیم. وقتی وارد سنگر شدم، تا کمر داخل آب فرو رفتم. زیر لب گفتم: خدای من! چگونه پنج ساعت در آن بمانم. ساعت را نگاه کردم، ۲۳:۳۰ دقیقه بود و می‌بایست تا ساعت ۴:۳۰ دقیقه بامداد در آن شرایط در دل دشمن می‌ماندم.

سراسر بدنم کرخت شده بود و با سوز هوا، سرما تا عمق وجودم نفوذ می‌کرد. دیگر تحملم تمام شده بود. نمی‌دانستم سه ساعت دیگر را چگونه سپری کنم. در همین افکار بودم که ناگهان صدایی در آن دل شب توجه‌ام را جلب کرد؛ دقت بیشتری کردم، صدا، صدای انسان بود. اول تصمیم گرفتم نارنجکی به سمت صدا پرتاب کنم، اما لحظه‌ای فکر کردم و پیش خود گفتم که اولاً به دلیل صخره‌ای بودن منطقه، انداختن نارنجک فایده‌ای ندارد. ثانیاً با وجود باد، امکان شناسایی محل دقیق صدا ممکن نبود. به همین جهت تصمیم گرفتم با احتیاط به سمت صدا بروم. با زحمت و سختی زیاد و یا علی (ع) و یا زهرا (س) گویان خود را از سنگر بیرون کشیدم. بدنم بی‌حس شده بود و انگشتان دست و پایم از شدت سرما تا نمی‌شدند.

هر چه به صدا نزدیک‌تر می‌شدم، وضوح صدا بیشتر می‌شد؛ تا اینکه متوجه شدم صدا از نزدیک‌ترین سنگر به سنگر من می‌آید. درون سنگر یکی از دوستانم که بیشتر از یک برادر، دوستش داشتم، قرار داشت. به

آرامی نزدیک رفتم، به گونه‌ای که مزاحم خلوت او نشوم. او را به حالت ایستاده دیدم. آب باران تا نزدیکی سینه او بالا آمده بود. دست‌ها را به حالت قنوت رو به آسمان گرفته بود. او را نه سوزی، نه سرمایی، نه آب یخی و نه دشمنی؛ نه! بهتر بگویم هیچ کوهی او را تکان نمی‌داد. داشت نماز شب می‌خواند. صدای زمزمه‌های او مرا به حیرت وا داشت. او از جمله بچه‌های مخلص‌ی بود که بسیار کم سخن می‌گفت و دائماً لبخند بر لبانش جاری بود. به پهنای صورتش اشک می‌ریخت؛ به گونه‌ای که بی‌اختیار به زانو درآمدم و متحیر جمال او شدم.

آن شب تمام شد. فردای آن روز خیلی با خودم فکر کردم و در خلوت خیالم افسوس روزهای از دست رفته‌ام را می‌خوردم. دیگر لحظه‌شماری می‌کردم که شب فرا رسد و من به سنگر بازگردم. از آن به بعد دیگر آن سوز و سرما و آن آب سرد و آن سکوت شب مرا آزار نمی‌داد، بلکه موجب آرامش قلبم گشته بود. همه‌اش از خدا می‌خواستم که زمان به کندی سپری شود و من این لحظات را از دست ندهم.

آن یار دوست داشتنی و آن عزیز به یاد ماندنی در یکی از عملیات‌ها به شهادت رسید.

درست مثل آبکش

میر علی‌رضا سیدملکی

سال ۱۳۶۱ بود که به جبهه غرب اعزام شدیم. عملیات مسلم‌بن‌عقیل پایان یافته و دشمن در صدد پاتک بود. گردان ما به دستور فرماندهی در سنگرها اسکان یافت تا از قلعه‌های فتح شده حراست کند. چند روزی آتش گلوله و خمپاره رد و بدل می‌شد.

یک روز صبح که هوا دلنشین بود، دوشکای ما دشمن و سنگرهای آنها را زیر رگبار گرفت و نزدیک ظهر شلیک خمپاره از سوی دشمن آغاز شد. گویی می‌دانستند که ما می‌خواهیم برای وضو و نماز از سنگرها بیرون بیاییم. من هم از سنگر خارج شدم و برای وضو نزدیک منبع آب رفتم و بعد از وضو به سنگر برگشتم. سنگرهای ما و اطراف آن مورد حمله خمپاره قرار داشت و گویی سقف سنگر می‌خواست بر سر ما فرو بریزد. با خود فکر کردم نماز را داخل سنگر بخوانم یا بیرون از سنگر؛ چون سقف سنگر کوتاه بود؛ اگر می‌خواستم داخل سنگر نماز بخوانم، باید نشسته نماز می‌خواندم؛ اما ترجیح دادم بروم بیرون و نماز را ایستاده بخوانم. رفتم بیرون و نزدیک سنگر ایستادم و اذان و اقامه را گفتم و نماز را شروع کردم.

در حال قنوت بودم که یک خمپاره نزدیک من منفجر شد و بدنم پر از ترکش شد. برادران آمدند کمک کردند و مرا به داخل سنگر بردند و آمبولانس خبر کردند. آمبولانس یک وانت توپوتا سرباز بود. مرا کف وانت قرار دادند و راننده به سرعت به پایین کوه حرکت کرد. دشمن همه جا را با خمپاره می‌زد.

بالاخره رسیدیم به درمانگاه صحرایی. بعد از کمک‌های اولیه مرا با آمبولانس به سومار رساندند و از آنجا با بالگرد به بیمارستان طالقانی کرمانشاه بردند. وقتی دکتر مرا دید گفت: «مثل آبکش سوراخ شده‌ای!»

رها از حصار دنیا

زهراسادات موسوی

جانشین فرمانده لشکر ۵ نصر نقل می‌کرد که قبل از عملیات والفجر ۳، با چند تا از بچه‌ها رفته بودیم شناسایی؛ نزدیکی‌های ارتفاعات «کانی سخت». شناسایی ما طول کشید، به طوری که نمی‌شد به قرارگاه برگشت. رفتیم و رسیدیم به محوطه‌ای که می‌شد تا صبح را آنجا گذراند. دو، سه ساعت بیشتر تا اذان صبح باقی نمانده بود.

آن روزها بچه‌ها عادت داشتند نماز و نیایش‌های خودشان را از هم مخفی نگه دارند. فقط کمی توانستم استراحت کنم. بلند شدم. چند متر آن طرف‌تر کسی نماز شب می‌خواند. خیلی آهسته رفتم طرفش و شناختمش. «حصاری» بود. فرمانده یکی از گردان‌های تیپ امام رضا(ع). نخواستم مزاحمش شوم. با صدای بلند گریه می‌کرد و بعد رفت به سجده. سجده‌اش آن قدر طولانی شد که با خودم گفتم شاید خوابش برده باشد. هوا سرد بود، ترسیدم سرما بخورد. رفتم پتویی آوردم؛ فهمید و سر از سجده برداشت و نمازش را سلام داد. مرا دید، گفت: «اگر مزاحم شما شدم، معذرت می‌خواهم. نمی‌خواستم از خواب بیدارتان کنم.»

گفتم: «معذرت برای چه؟ من خودم بیدار شدم.»
صورتش را بوسیدم. گونه‌هایش از تماس با سنگریزه‌های بیابان،
زخمی شده بود. اشک هنوز در چشم‌هایش می‌لرزید. محل سجده‌اش
خیس اشک بود. در غیابش رفتم کمی از خاک محل سجده‌اش را ریختم
توی دستمالی و برای تبرک با خودم آوردم عقب. عاقبت «حصاری» در
حصار این دنیا نماند و مفقودالآثر شد.

زندانی سلول ۲۰

رضا اسماعیلی

در سال ۱۳۵۳ در جریان تشییع جنازه مرحوم آیت‌الله غفاری در قم دستگیر شدم و به زندان تهران افتادم. در سلول شماره ۱۹ زندان قصر زندانی شدم. در آن زمان مقام معظم رهبری، آیت‌الله خامنه‌ای در سلول شماره ۲۰ زندانی بودند.

آن روز مصادف با اول محرم بود. نماز روح‌انگیز و قرآن دل‌ربای رهبر معظم انقلاب، هم به من و هم به سایر دوستان روحانی اسیر آرامش خاصی می‌بخشید. یکی از زندانیان سلول ما جزء گروهک فدائیان خلق و معتقد به کمونیسم بود. او با صدای نماز خواندن آیت‌الله خامنه‌ای به شدت تحت تأثیر قرار می‌گرفت.

نور صورتش را به چشم دیدم

مریم اکافان

پدرم نقل می‌کرد که زمستان ۱۳۶۲ بود و تازه عملیات خیر شروع شده بود. یک دسته از بچه‌ها جلو رفته بودند و ما به عنوان نیروهای پشتیبانی توی سنگر نشسته و منتظر دستور فرمانده بودیم. بعضی از بچه‌ها داشتند قرآن می‌خواندند؛ بعضی از بچه‌ها هم همان طور که پیشانی‌بند «یا حسین» و «یا زهرا» به سر هم می‌بستند، به هم التماس دعا می‌گفتند و سفارش می‌کردند که هر کس خدا طلبیدش و پرواز کرد، دست بقیه را هم بگیرد.

متوجه برادری شدم که گوشهٔ سنگر با خدا خلوت کرده بود و داشت نماز می‌خواند. خیلی جوان به نظر می‌رسید و فقط ۱۶، ۱۷ سال داشت. احساس کردم یک نور از صورتش به طرف آسمان می‌رود؛ نوری که به شدت مرا محو خودش کرده بود. آمدم طرفش تا وقتی نمازش تمام شد، بگویم التماس دعا که یک دفعه سنگر لرزید. فهمیدم چه شد. انگار چشمانم نمی‌دید. فقط یک لحظه توانستم به آن برادر نگاه کنم که ببینم آیا هنوز نور از صورتش به آسمان می‌رود یا نه! اما دیگر صورتی نداشت. بدنش یک گوشه افتاده بود و سرش همراه آن نور به آسمان رفته و میهمان خدا بود.

عبادت نیمه کاره

ناصر متقیان‌نژاد

دفاع مقدس که شروع شد، من هم مثل بسیاری از مردم راهی جبهه‌ها شدم. سال ۱۳۶۳ نیروی مهندسی رزمی بودم و مشغول احداث پل بودیم.

در یکی از روزها من به همراه هم‌زمانم وضو گرفتیم و مشغول خواندن نماز شدیم. هنوز نماز تمام نشده بود که یک خمپاره کنار من به زمین افتاد و من دیگر هیچ نفهمیدم.

وقتی چشم باز کردم، دیدم در بیمارستان صحرایی خرمشهر هستم. یادم افتاد که من در حال نماز مجروح شدم. با اینکه نمی‌توانستم نماز بخوانم، در دلم از خداوند مَن خواستم تا زودتر بهبود یابم تا بتوانم نمازم را که نیمه کاره مانده بود، بخوانم.

عروج ۵ نفره

زینب نوری

در یکی از سخت‌ترین جبهه‌های جنگ در پشت کانالی آماده عملیات بودیم که ناگهان بی سیم به صدا درآمد. به ما اطلاع دادند که قرار است پنج نفر نیروی پیاده، مأمور به تیپ زرهی ما شوند که مأموریتشان پشتیبانی و حفاظت از تانک‌های ما بود.

آنها غروب به سنگرهای ما رسیدند. به آنها گفتیم که کمی استراحت کنید، ولی قبول نکردند. گفتند که امشب را همین جا در محیط باز می‌مانیم. بعد با تعدادی گونی پر از خاک، محدوده‌ای را برای خودشان مشخص کردند، ولی حفاظی را که ساختند، سقف نداشت.

مؤذن اذان مغرب را گفته بود. پنج نفری وضو گرفتند و به نماز ایستادند. یک دفعه توپخانه دشمن شروع به آتش کرد. آنها همچنان با آرامش نماز می‌خواندند که ناگهان یک گلوله کاتیوشا در وسط سنگرشان منفجر شد و هر پنج نفر به شهادت رسیدند. هیچ چاره‌ای نداشتیم جز اینکه با اشک و ماتم تمام اعضا و قطعه‌های بدنشان را جمع کنیم و داخل کیسه بگذاریم و به عقب جبهه بفرستیم!

نمازی که به دلم نچسبید

فائقه صالحی

همسر من جانباز جنگ تحمیلی است. او تعریف می‌کند که یک روز همهٔ بچه‌ها قبل از عملیات به دعا و نماز پرداختند. من هم رفتم وضو گرفتم و مشغول نماز شدم. در حال خواندن نماز بودم که دستور رسید هر چه زودتر حاضر شوید برویم جلو. من هم سریع نماز را تمام کردم تا به خط مقدم بروم، ولی خیلی ناراحت شدم که چرا این نماز به دل من نچسبید.

به همراه بچه‌ها به خط مقدم رفتیم. تصمیم گرفتیم بروم دوباره نماز را بخوانم.

رفتم یک گوشه و دور از بچه‌ها مشغول نماز شدم. در حال نماز خواندن بودم که صدایی شنیدم. خمپاره‌ای نزدیک من خورد و چند ترکش به من اصابت کرد؛ جوری که شکم من پاره شد و روده‌هایم را خودم می‌دیدم. تا مدتی کسی نفهمید من آنجا هستم تا اینکه کم‌کم بیهوش شدم.

چشم که باز کردم، دیدم روی تخت بیمارستان هستم. بی‌حال بودم. به یاد آوردم که داشتم خواب می‌دیدم که در سنگر هستم و دارم نماز

می‌خوانم. نمازم که تمام شد، یک آقا با عبایی بلند را می‌دیدم که کنار من ایستاده بود و به من گفت که حالا این نماز به دلت چسبید؟ من گفتم: «برای چه این را می‌گویی؟» آن آقا فرمود: «تو بیست روز است که در حال نماز و عبادت هستی!»

فهمیدم که آخرین نمازم در سنگر متصل شده است به اولین نماز من در خواب، بعد از مجروحیت من در بیمارستان، که بیست روز بود بیهوش بودم.

پیش چشمان رائد عباس

سید سعید رسول‌زاده

ایام تبادل اسرا بود. اواسط شهریور ماه بود و گرمای هوا در رمادیه نفس‌گیر. تقریباً ۲۴۰ نفر از اسرای قدیمی که صلیب سرخ ثبت نام کرده بود و اسرای مفقودالاثربا هم زندگی بعد از تبادل را تجربه می‌کردیم. همگی محکومیت‌های سنگینی داشتیم؛ برای همین ما را آزاد نمی‌کردند. بعد از صحبت فرمانده بعثی اردوگاه، بچه‌ها درخواست آزادی بیشتر و نماز جماعت کردند که با واکنش بسیار بد فرمانده(زائر عباس) روبه‌رو شدیم.

اذان ظهر را یکی از بچه‌های قدیمی بنام آهنگریان گفت که باعث جمع شدن تمامی بچه‌ها در وسط حیاط اردوگاه - که مدرسه‌ای قدیمی بود - شد. بچه‌ها با نشستن و تیمم بر خاک به صف شدند و خود آقای آهنگریان پیش‌نماز شد.

خدایا خودت شاهدهی که چه صفایی داشت آن نماز. وقتی نماز تمام شد، به خودمان آمدیم و دیدیم که فرمانده و سربازان داخل و خارج اردوگاه - که پشت سیم‌خاردار بودند - چه نگاهی به ما می‌کردند. با دیدن آن حالت، بچه‌ها با روحیه بیشتری تعقیبات نماز را به جا آوردند و

هر یک به دنبال کار خود رفتند. ولی زائر عباس و بعضی‌ها همچنان ایستاده بودند و حیاط خالی را نگاه می‌کردند.

بعد از آمار عصر، فرمانده بعضی اجازه داد نماز را در اتاق‌هایمان و به صورت جمعی بخوانیم. دیگر لازم نبود که نگهبان بگذاریم و مواظب باشیم و دهها بار نمازمان را بشکنیم و دوباره شروع کنیم.

ما توانستیم سه ماه راحت بدون مزاحم و ترس با خیال راحت فریضه دینی خویش را به جا بیاوریم.

سجادهٔ کوچک

فاطمه حداد

شب عملیات کربلای یک، پس از ادای نماز آمادهٔ عملیات شدیم. خودمان را به نقطهٔ رهایی رساندیم و منتظر بودیم تا رمز عملیات را اعلام کنند.

عملیات آغاز شد. منوره‌های دشمن که یکی پس از دیگری بالای سرمان روشن می‌شد، زمین را مثل روز کرده بود. به دستور فرمانده گردان، نیروها به دو دسته تقسیم شدند. یک گروه به سمت چپ و گروهی دیگر به سمت راست حرکت کردند تا منطقه را پاکسازی کنند. پس از درگیری‌های زیاد، در تپه ماهورهای آنجا چشمم به تعدادی از نفرات افتاد که روی زمین دراز کشیده بودند. ابتدا فکر کردم که آنان نیروهای دشمن هستند. به آرامی و با احتیاط به آنها نزدیک شدم. هنگامی که به آنها رسیدم، متوجه شدم از نیروهای خودی هستند. چون در منطقه، مین‌های نامنظم والمری زیادی وجود داشت، متأسفانه رزمندگان هنگامی که می‌خواستند از تپه پایین بیایند، متوجه مین‌ها نشده و در دام افتاده بودند و تمامی آنها یا مجروح شده و یا به شهادت رسیده بودند.

سریع دست به کار شدم و مجروحین را جابه‌جا کردم. شب، هوا سرد بود و دمای بدن مجروحان پایین می‌آمد و چیزی برای گرم کردن آنان نبود. به فکر رسیدن تا گونی‌های سنگر عراقی‌ها را که از شن پر بود، خالی کنم و روی بدن آن عزیزان بگذارم و تا اندازه‌ای از پایین آمدن دمای بدن آنان جلوگیری کنم.

مشغول انجام این کارها بودم که متوجه شدم یکی از رزمندگان در حال سجده است. خوشحال شدم که او سالم است. به سمت او رفتم و او را صدا کردم:

- برادر، برادر!

اما جوابی نشنیدم. به او نزدیک شده و دست روی شانه‌اش گذاشتم، اما باز هیچ عکس‌العملی از او ندیدم. صورتم را نزدیک صورتش بردم و گوش دادم تا شاید زمزمه‌ای و یا صدای نفس کشیدنش را بشنوم، اما هیچ صدایی به گوشم نرسید. متوجه شدم او همان طور در حال سجده که سجاده کوچک جیبی خود را روی زمین پهن کرده بود، به درجه عظیم شهادت نایل گردیده و آخرین سجده عشق را به جا آورده است.

نماز عید فطر

مهدیه آرایش

ما در قالب یک گروه چهار نفره خواهران فرهنگی و یک گروه پنج نفره خواهران بهداشت به منطقه گیلان غرب اعزام شدیم. ماه مبارک رمضان سال ۱۳۶۰ بود. همه مردم گیلان غرب شهر را ترک کرده بودند و در روستاهای اطراف زندگی می‌کردند، ولی گاهی برای خرید و سر زدن به منازلشان به شهر می‌رفتند؛ چون شهر در تیررس توپخانه دشمن بود. بعد از یک ماه کار در روستاهای اطراف، روز عید فطر رسید. خبر دادند که نماز عید در شهر گیلان غرب خوانده می‌شود. ما هم خوشحال شده و تقاضا دادیم که همراه جمعیت به داخل شهر برویم و نماز را ادا کنیم.

وقتی نماز تمام شد، خوشحال بودیم از اینکه اتفاقی نیفتاد؛ زیرا می‌گفتند شهر در تیررس دشمن است. زمانی نگذشته بود که ناگهان توپخانه دشمن شروع به آتش کرد. با چند نفر از خواهران، خودمان را به مسجد جامع شهر رساندیم. مسجدی که چند گوشه و سقف آن قبلاً با توپخانه دشمن خراب شده بود. چند توپ به گوشه و کنار حیاط مسجد اصابت کرد. ناگهان یکی از بچه‌ها شروع به دویدن کرد. ما سراسیمه او

۱۰۰ / شکسته‌های ایستاده

را گرفتیم تا در پناهگاهی خودمان را حفظ کنیم. یکی از برادران که ما را با ماشین به شهر برده بود رسید و فریاد زد: «سریع خودتان را به ماشین برسانید، زیرا دشمن کل شهر را با توپخانه می‌زند و چند نفر هم از نمازگزاران شهید شده‌اند.»

سوار بر جیپ شدیم تا از شهر خارج شویم. دشمن جیپ را دیده بود. توپ‌های دشمن اطراف جاده می‌خورد و به ماشین تکان شدیدی می‌داد، ولی هیچ نمی‌شد تا به گردنه‌ای رسیدیم که از تیررس توپخانه خارج شدیم.

آن نماز عید فطر هیچ وقت از یاد من نخواهد رفت.

اسلحه پیشرفته!

سعید صدیقی

گرمای نیمه شب جزیرهٔ مجنون کلافه‌ام کرده بود. بچه‌ها در سنگر خوابیده بودند. هوای شرجی و فضای دم کردهٔ داخل سنگر باعث شد که نتوانم دوام بیاورم. بلند شدم و زدم بیرون. کمی زیر آسمان در سکوت راه رفتم. با خودم گفتم حالا که خوابم نمی‌برد، بهتر است وضو بگیرم و نماز شبی بخوانم. توفیقی اجباری که از پیش آمدنش خوشحال شدم. آفتابه‌ای را که در کنار در سنگر گذاشته بودند برداشتم. آب به اندازهٔ کافی در آن بود. مشتی آب به صورتم زدم و درود بر محمد و آل او فرستادم. وضوی خود را کامل گرفتم. یک دفعه پشت خاکریز به نظرم چیزی تکان خورد. نیم‌خیز شده و دولاً جلو رفتم. در تاریکی مطلق، برق کلاهش را دیدم؛ یک عراقی بود. کمی ترسیدم. وای خدای من! دشمن تا آن طرف سنگرها آمده بود. خواستم فریاد بزنم، ولی دیدم صدایم در نمی‌آید. باید کاری می‌کردم.

آهسته، آهسته جلو رفتم. دیدم یک نفر است. معلوم بود اطلاعاتی است و برای شناسایی آمده است. به خودم آمدم. دیدم آفتابه هنوز در دستم است. پیش خودم گفتم اسلحه ندارم، حالا چه کار کنم! یک دفعه

۱۰۲ / شکسته‌های ایستاده

فکری به نظرم رسید. آهسته جلو رفتم و لوله آفتابه را در کمرش فرو کردم. صدا زد: تسلیم، تسلیم! و دست‌هایش را بالا گرفت.

اسلحه‌اش را گرفتم و به او گفتم: «تعال، رو!»

وقتی این طرف خاکریز آمدم، با صدای بلند داد زدم: «مهدی، حسین!

کجایید یک عراقی گرفتم!»

بچه‌ها با صدای من بیدار شدند. چند تا از بچه‌های نگهبانی هم سریع

رسیدند. همه غرق در خنده بودند.

چند نفر سریع رفتند ببینند کسانی دیگر هم هستند؛ که متوجه شدند

آنها فرار کرده‌اند. من با لوله آفتابه یک اسیر گرفته بودم. بچه‌ها از خنده

روده‌بر شده بودند.

بعد از آن اتفاق و بُردن سرباز عراقی، نماز شب باحالی خواندم و

پیش خودم به این فکر کردم که وضوی نماز من باعث جلوگیری از

شناسایی منطقه شده بود.

نماز در سلول

محمد کریم

زمانی که در زندان ساواک به سر می‌بردم، مأمورین غیر از انجام شکنجه‌های متعارف در روز، شب‌ها هم تا دیر وقت و به صورت ناگهانی و سرزده و گاهی با حالت مست به سراغ ما می‌آمدند. گاهی که برای نماز صبح در می‌زدم، مأمور می‌آمد و در را می‌گشود و دستبند را نیز باز می‌کرد. گاهی هم پیش می‌آمد که اعتنا نمی‌کردند. مثلاً یک صبح در را باز نکردند و من دیدم که نمازم قضا می‌شود. تا آخرین لحظه صبر کردم. در آخرین وقت باقی‌مانده، دست‌های در دستبند را با زحمت روی سکوی بالای سرم زدم - البته دستبند به تخت قفل بود - و صورتم را جلو آوردم و بالاخره تیمم کردم و حالا نوبت خواندن نماز بود؛ آن را هم با زحمت در حال نیم‌خیز به جا آوردم.

□

در صبحگاه روز دستگیری، مأموران ساواک به منزل ما ریختند. مادرم با قلبی پُرتپش دنبال آنها می‌رفت و گهگاهی هم از آن حرف‌های مادرانه می‌گفت. یکی از آنها گفت: «مادر مأموریم و معذور!» تمام سوراخ سمبه‌ها را گشتند. کتاب‌ها و وسائلی برداشتند. دیدم

۱۰۴ / شکسته‌های ایستاده

وقت نماز است و اگر آنها مرا ببرند، فرصت نماز از دست می‌رود. به آنها گفتم: «می‌خواهم نماز صبح بخوانم!»
کناری ایستادند. وضو گرفتم. قالیچه کوچک را وسط حیاط انداختم.
من نماز می‌خواندم و مادرم اشک می‌ریخت.

آن روز دیوارها هم گریستند

سید تاج محمد سجادی

در تاریخ بیست و چهارم مرداد ماه ۱۳۶۹ پس از آنکه رژیم بعث عراق اعلام کرد شرایط ایران را قبول دارد و به خاطر نشان دادن حسن نیت اولین گروه آزادگان را به زودی آزاد می‌کند، من به همراه تعداد دیگری از آزادگان در ظهر همان روز و پس از هفت سال اسارت، احساس کردیم که می‌توانیم به بیرون از آسایشگاه رفته و نماز جماعت برگزار کنیم.

مهیای نماز شدیم. پس از اینکه یکی دوستان اذان و اقامه را با صدای بلند خواند، نماز جماعت ظهر و عصر را به امامت طلبه خراسانی «حاج تقی نخلعی» به پا داشتیم. این نماز که تمام رکوع‌ها، سجده‌ها و تشهد و سلامش همراه با گریه بود، واقعاً یکی از خاطره‌انگیزترین نمازهای دوران اسارت بود. گریه بچه‌ها هم گریه شوق بود و هم شکر پروردگار به خاطر پیروزی و موفقیتی که نصیب ملت بزرگ ایران کرده بود.

کلاه آهنی

محمد بوذری

در خرداد ماه سال ۱۳۶۷ دستور عملیات نصر ۳ در منطقهٔ زبیدات عراق به ما داده شد. من در آن زمان فرمانده دسته بودم. ساعت ۱:۳۰ دقیقه بامداد، عملیات شروع شد و ما با هجوم به مواضع نیروهای بعثی آنان را به عقب رانده و ارتفاعات منطقه را تصرف کردیم. در روی ارتفاعات، عراقی‌ها کانال‌کننده بودند و ما در داخل کانال‌های آنها موضع گرفتیم. آتش شدیدی بین ما جریان داشت و نیروهای بعثی دو نوبت در روز جهت باز پس‌گیری منطقه پاتک کردند، اما در هر دو نوبت موفق نشدند. آن روز خاتمه یافت و هنگام شب از شدت آتش کاسته شد و من به اتفاق فرمانده گروهان با کلاه آهنی داخل کانال خوابیدیم.

هنوز خورشید طلوع نکرده بود که آتش‌بازی شروع شد. من داخل کانال قصد خواندن نماز صبح را داشتم. تیمم کردم. کلاه آهنی را از سرم برداشتم و به صورت نشسته در داخل کانال شروع به اقامهٔ نماز نمودم. هنوز نماز تمام نشده بود که یک خمپاره داخل کانال ما بین دو سرباز منفجر شد و من نیز ناخودآگاه به سمت مخالف پرتاب شدم. وقتی به

خود آمدم، فرمانده گروهان به من گفت: «بوذری از سرت خون می‌آید!»
وقتی دست به گیجگاهم زدم، دیدم خون از سرم جاری است. یک
ترکش باعث بریدگی سرم شده بود. در این میان، هر دو سرباز تکه‌تکه
شده و دو نفر سرباز دیگر مجروح شده بودند.
خودم را به آمبولانسی که آنجا قرار داشت رساندم. دو دستگاه
آمبولانس آنجا مستقر بودند که یکی از آنها بسیار قدیمی و خراب بود.
من آمبولانس خراب را انتخاب کردم، چون سربازان بیشتر از من آسیب
دیده بودند. دستور دادم آنها را با آمبولانس سالم‌تر اعزام کنند. با همان
سر زخمی آن قدر آمبولانس را هل دادیم تا روشن شد و من نیز به
دزفول اعزام شدم.

عاشورا را به چشم دیدم

سید مرتضی طباطبانیان

در شب عاشورای سال ۱۳۶۵ در منطقه شیخ صالح و در شب قبل از عملیات، هواپیماهای عراقی شدیداً منطقه را بمباران شیمیایی کردند و تعداد زیادی از بچه‌ها به شهادت رسیدند و بقیه نیروها نیز مجروح شدند. من هم که مسئول دسته بودم، از ناحیه چشم و ریه و سر مجروح شدم. ما مجهز به ماسک و آمپول نبودیم و هیچ‌گونه آموزشی درباره بمباران شیمیایی ندیده بودیم، لذا با استفاده از ذهنیت خودم با خیس کردن چفیه، به بچه‌ها آرامش می‌دادم.

همچون ظهر عاشورا، جسم مطهر شهیدان روی زمین ریخته بود. مجروحین هم هر کدام در گوشه‌ای افتاده بودند. نزدیک صبح بود. نمی‌توانستم به راحتی نفس بکشم. نیمه بینا شده بودم و سردرد وحشتناکی داشتم. از ریه‌ام صداهاى وحشتناکی می‌آمد. عاقبت روی زمین دراز کشیدم. امید به زندگی را از دست داده بودم و از خدای خود تقاضای عفو و بخشش داشتم.

نمی‌دانم چقدر طول کشید. ناگاه یکی از بچه‌ها که طلبه بود، به آهستگی اسم مرا صدا زد و گفت: «وقت نماز صبح است!»

شکسته‌های ایستاده / ۱۰۹

باور نمی‌کردم که زنده باشم. وقتی وضو گرفتم و نماز خواندم، تازه متوجه شدم هنوز در این جهان فانی هستم. برای اولین بار تمامی اذکار و آیات نماز را کاملاً درک می‌کردم. اکنون که سال‌ها از آن زمان گذشته و بسیاری از دوستان من در آن شب عاشورا شهید گشته‌اند، هرگاه یاد نماز صبح عاشورای سال ۶۵ می‌افتم، بی‌اختیار دریچه‌ای از ملکوت خداوند را می‌بینم.

آنکه در دور دست‌ها نماز می‌خواند

علیرضا زارع‌زاده

اسفند ماه سال ۱۳۶۳ بود و ما در قالب لشکر ۵ نصر در منطقه بوشهر برای عملیات بدر آموزش می‌دیدیم. هوا بسیار سرد بود و سوز شدیدی می‌آمد؛ طوری که اصلاً نمی‌خواستیم از چادرها بیرون بیاییم. وقتی برای نماز صبح بیرون می‌آمدیم و وضو می‌گرفتیم، سردی هوا به حدی زیاد بود که بعد از وضو گرفتن، دست‌هایمان را زیر آگروز کامیون‌هایی که روشن بود می‌گرفتیم تا کمی گرم شویم. در یکی از این صبح‌ها دیدم کسی در دور دست‌ها و در وسط بیابان نماز می‌خواند. خیلی تعجب کردم! این چه کسی بود که در این سوز شدید نماز می‌خواند. همه بچه‌ها بعد از وضو گرفتن و گرم کردن خود، سریع به داخل چادر می‌رفتند. می‌خواستیم بروم داخل که آن رزمنده توجه‌ام را جلب کرد. خودم را به او رساندم. با کمال تعجب دیدم سردار شهید صیاد شیرازی است که در آن بیابان برهوت خالصانه با خدای خودش راز و نیاز می‌کرد.

غذای معنوی

حسن محمود نسب

تابستان ۱۳۶۴ در هوای گرم منطقهٔ مهران در سنگرهای قلاویزان^۱ در حال پدافند بودیم. روزی یک روحانی به سنگر ۲۵ نفرهٔ ما آمد تا امام جماعت نماز ظهر و عصر شود و به رزمندگان روحیه دهد، چرا که حدود دو ماه بود در آن منطقه بودیم و خسته شده بودیم. نه عملیاتی بود، نه کاری!

حاج آقا در داخل سنگر - که در زیر زمین به مساحت ۵۰ متر ساخته شده بود - نماز را شروع کرد. در حال نماز بودیم که ماشین ناهار هم رسید تا غذا را بین سنگرها توزیع کنند. یک مرتبه چندین گلولهٔ خمپاره به اطراف ماشین غذا و جلوی در ورودی سنگر اصابت کرد و تمام غذاها و ظروف غذا به داخل سنگر پرتاب شد. همه در حال نماز بودند در حالی که غذاها در سنگر پخش شده بود، اما هیچ کس در آن موقع نماز خود را نشکست.

در آن روز همهٔ ما و میهمان روحانی بدون غذا ماندیم. در عوض غذای معنوی را که همان نماز جماعت بود، نوش جان کردیم!

۱- نام ارتفاعی در حومه شهر مهران

اولین نماز جمعه

علی جابری

خواب آلودگی بدجوری اذیتم می‌کرد. ساعت از ۳ صبح گذشته و چیزی به وقت اذان نمانده بود و من مرتب مژه‌هایم را می‌کشیدم تا خوابم نبرد؛ چون اگر خوابم می‌برد امکان داشت نماز صبحم قضا شود و آن روز باید تا غروب حرص می‌خوردم که چرا؟ به همین خاطر دستم را گاز می‌گرفتم تا از این خواب لعنتی فرار کنم، ولی مگر حریفش می‌شدم... که یک دفعه صدای انفجاری شنیدم و دیگر چیزی نفهمیدم. یک خمپاره بی‌صاحب می‌افتد در یکی، دو متری‌ام و گونی سنگر مانع می‌شود که ترکش بخورم، اما موج انفجار پرده گوشم را پاره می‌کند و بیهوش می‌شوم. مرا می‌برند پشت خط و اورژانس مادر. آنجا علائم حیاتی‌ام نارسایی پیدا می‌کند و مرا به کرمانشاه منتقل می‌کنند. در آنجا بود که فهمیدم کجا هستم!

ای وای! دو روز تمام نماز نخوانده بودم و باز حرص خوردن شروع شد و تقلایم برای بلند شدن از تخت؛ که پرستار مراقب فهمید و گفت: «الان می‌آیند تا ببرندت حمام. بدجوری بو گرفته‌ای. لباس‌هایت را هم با مصیبت از تن‌ات قیچی کردیم و درآوردیم!»

جا خوردم و دست به تنم مالیدم و تازه متوجه شدم که لباس‌های بیمارستانی به تن دارم. برادر پرستار آمد و مرا روی ویلچر گذاشت و برد حمام و کمکم کرد تا خودم را بشویم. چه حالی می‌داد حمام بعد از آن همه خاک و گل!

بعد از صبحانه مسئول آنجا آمد و گفت که امروز هر کس بخواهد می‌بریمش نماز جمعه و نگاهی به من کرد. خیلی دلم می‌خواست بدانم نماز جمعه چه جوری است، چون آن سال تازه ۱۵ ساله می‌شدم و این اولین نماز جمعه‌ای بود که می‌توانستم شرکت کنم.

بالاخره ما را سوار ماشین کردند و تا دم مسجد رساندند.

سخنران قبل از خطبه‌ها داشت صحبت می‌کرد. درد و وزوز گوشم همچنان اذیتم می‌کرد و این سردرد تمام نشدنی! تازه وضو هم نداشتم و منتظر بودم که یکی بیاید و مرا برای وضو ببرد.

همین‌طوری داشتم نگاه می‌کردم که حاج‌آقا اشرفی اصفهانی امام جمعه کرمانشاه آمد و به همه سلام کرد و با یکی یکی مجروحین دست داد و پیشانی مرا بوسید که خجالت کشیدم. حاج‌آقا اشرفی اصفهانی رفت و نشست در جایی که برایش آماده کرده بودند و تقریباً روبه‌روی من. پیرمرد نورانی و باصفایی بود؛ درست مثل پدر بزرگم که حمد و سوره را به من یاد داد و اینکه چرا در نماز خم و راست می‌شویم و فقط باید خدا را تعظیم و کرنش کنیم و تعظیم و کرنش برای غیر خدا گناه است و... آخرش هم یک حبه قرص نعنای تبریزی می‌داد که چقدر خوشمزه بود.

همین‌جوری در خیالات کودکی غوطه‌ور بودم که ناگهان صدای انفجار بلند شد و پشت سرش چند تا صدای رگبار گلوله و به هم

ریختن جمعیت و زیر دست و پا ماندن ماها که باز هم یکی از پرستارها به دادم رسید و زیر بغلم را گرفتند و به آمبولانس رساندند. من که هنوز گیج سردرد و صدای وزوز گوشم بودم پرسیدم: «مگر چه شده؟»
پرستار گفت: «منافقین، آیت‌الله اشرفی اصفهانی را شهید کردند!»
بی‌اختیار اشکم در آمد. او چقدر زود آمد و رفت و من هنوز اولین نماز جمعه عمرم را نخوانده بودم.

اصحاب یمین

حسین آقانی

دی ماه سال ۱۳۶۶ به جبهه اعزام شدم. در بین رزمندگان رسم بر این بود که قبل از خواب وضو می‌گرفتند؛ بعد همگی دور هم می‌نشستند و سوره‌ واقعه را می‌خواندند و در آخر هر نفر به سلیقه خود دعایی می‌کرد. یکی از برادران در این مدت چهار ماه فقط یک دعا می‌گفت؛ به طوری که وقتی نوبت او می‌شد، همه می‌دانستند که غلامی چه دعایی می‌کند. دعای او این بود: «خدایا ما را از اصحاب یمین قرار بده!»
حسین غلامعلی (غلامی) در تاریخ ۶۷/۱/۷ در ارتفاعات دربندیخان عراق شهید شد و به آرزوی خود که پیوستن به اصحاب یمین بود، رسید.

□

در عملیات والفجر ۴ در سال ۱۳۶۲ ساعت شش بعد از ظهر به طرف منطقه عملیاتی حرکت کردیم. ستون در حال حرکت بود که گفتند نمازتان را بخوانید. نماز مغرب و عشاء را خواندیم و ساعت سه بعد از نیمه شب عملیات شروع شد. من حدود ساعت پنج صبح در اثر تیر مستقیم دشمن از ناحیه پای راست مجروح شدم. بعد از دقایقی متوجه طلوع فجر شدم. درد شدیدی داشتم و خون‌آلود بودم. حتی نمی‌دانستم که قبله کجاست و وضو هم نداشتم. نماز را در همان حال خواندم که فکر می‌کنم این بهترین نماز من بود.

رازی که در آن خواب بود

علاءالدین خادم‌الحسینی

برای بار اول بود که بعد از خدمت سربازی به جبهه می‌رفتم. در لشکر فجر و در واحد توپخانه مشغول انجام وظیفه بودم. سال ۱۳۶۳ بود و هوای منطقه موسیان بسیار سرد.

روزهای اول در نماز خواندن تنبلی می‌کردم. چند روزی به همین منوال گذشت تا یک شب خواب عباس ذاکر حسین را دیدم؛ یکی از بچه‌های خوب سپاه که همسایه قدیمی هم بودیم و شهید شده بود. سوار یک ژیان بود؛ دور یک فلکه می‌گردید و یک دیگ بزرگ آتش هم پشت آن گذاشته بود. چند نفری هم از بچه‌ها توی صف ایستاده بودند و به نوبت از او آتش می‌گرفتند. من هم با کاسه‌ای که در دست داشتم دوان دوان به طرف عباس دویدم تا از او آتش بگیرم که ناگاه صف تمام شد و او پشت ماشین ژیان خود نشست و حرکت کرد. من به دنبال او می‌دویدم، ولی او نمی‌ایستاد. هر چه فریاد کشیدم که به من هم غذا بدهد، او نایستاد و رفت و... من از خواب بیدار شدم.

برای من واضح و روشن بود که این خواب تعبیرش چیست؟ نماز سبک شمردن من باعث شد که در صف آنها نباشم و از آن روز نماز ترک نشد.

سجده شکر

علیرضا فراهانی

پس از انجام مراسم مبادله اسرا، سوار بر اتوبوس‌های ایرانی وارد پادگان الله‌اکبر شدیم. از بلندگوی مسجد ندای ملکوتی اذان پخش می‌شد. به همراه سایرین وضو گرفته و نماز را به جماعت بر پاداشتیم. پس از نماز به پیشنهاد یکی از آزادگان همگی آستین‌ها و شلوارها را تا زانو بالا زده و روی خاک به سجده رفتیم. سجده شکر به مدت نیم ساعت که در آن سجده آزادگان حرف‌های ناگفته خود را با صدای بلند با خدای خود بیان می‌کردند.

□

مردم همانند سایر آزادگان مرا بر روی دوش خود از محل جایگاه ویژه تا در منزل مان بردند. بنا به درخواست آنان و حسب وظیفه دقیقی تشکر و قدردانی کرده و خاطراتی را از اسارت ذکر کردم. لحظاتی بعد متوجه صدای روح‌بخش اذان ظهر شدم. وضو ساخته و بر روی سجاده‌ای در گوشه اتاق مشغول نماز شدم. پس از اتمام نماز متوجه شدم بچه خردسالی در کنارم نشسته و نماز می‌خواند. صورت وی را بوسیدم. بعد فهمیدم که فرزند یکی از شهداست. او را در آغوش گرفتم؛

او نیز خود را محکم به من چسبانده بود و مرتب فریاد می‌زد: «صل علی محمد، آزادگان خوش آمد!»

شدیداً تحت تأثیر قرار گرفتم و ناخودآگاه پنجره جدیدی از زندگی به رویم باز شد و امروز افتخار دارم که به برکت نماز و پاداش آن، پس از آشنایی با خانواده شهید و ازدواج با همسر شهید، سرپرستی فرزندش را برعهده گرفته و هر زمان که توفیق نماز جماعت در مساجد را نداریم، به همراه وی، خانوادگی نماز جماعت را برپا می‌داریم و سجده شکر پایان‌بخش هر نماز ما شده است.

در کمین امام جماعت

علیرضا فراهانی

در دوران اسارت ناگهان با سر و صدای عراقی‌ها که با کابل و باتوم و... وارد اتاق می‌شدند، وحشت زده از خواب بیدار می‌شدیم. آنها به طرف یکی از بچه‌ها می‌رفتند و او را با نهایت قساوت مورد شکنجه قرار می‌دادند و فریاد می‌زدند: «ای سرباز خمینی، اینجا هم نماز می‌خوانی؟» قبول موضوع مخالفت عراقی‌ها با اقامه نماز باور کردنی نبود. یک روز هم پس از بازرسی و تفتیش بدنی بچه‌ها یک تکه سنگ کوچک که به عنوان مَهر مورد استفاده قرار گرفته بود، از اتاق ما پیدا شد و علاوه بر ضرب و شتم عمومی روزمره، به صورت ویژه نیز بچه‌های اتاق تحت شکنجه قرار گرفتند. ساعتی بعد هم آنها اسامی اشخاصی را که نماز می‌خوانند، خواستند و نمازگزاران را به عنوان عوامل خرابکار (مخالف) مورد تهدید قرار دادند. از آن روز بود که با تمام وجود حس کردیم که جنگ ما نه تنها جنگی معمولی، بلکه جنگی عقیدتی و تقابل سپاه اسلام و کفر می‌باشد.

عراقی‌ها شدیداً اوضاع را کنترل می‌کردند و به محض اینکه اسیری اقامه نماز خود را علنی می‌کرد، ابتدا او را تهدید کرده و سپس مورد

شدیدترین شکنجه‌ها قرار می‌دادند و او را ممنوع‌الصحبت با سایر اسرا می‌کردند. پس از ناکامی در جلوگیری از برپایی نماز، عراقی‌ها تمام سعی خود را بر جلوگیری از اقامه نماز به صورت جماعت (حتی دو نفره) نمودند و شاید هیچ جرمی را بالاتر از اقامه نماز دو نفره جماعت نمی‌دانستند!

از طرف دیگر، اثرات نماز جماعت به صورت معجزه‌آسا جلب توجه می‌کرد. پیدا کردن امام جماعت اصلاً هیچ شباهتی به جوامع امروز ما نداشت. هر کس برای بیان ارادت و اعتماد و اعتقاد خود سعی در غافلگیر کردن دیگران داشت و به محض اینکه اسیری تکبیره الاحرام نماز خود را می‌گفت، غنیمتی بزرگ نصیب اسیر کناری وی می‌شد و سریع به وی اقتدا می‌کرد و دو نفره نماز جماعت می‌خواندند. مشاهده نماز جماعت دو نفره اصلاً قابل مقایسه با نمازهای جماعت معمول نبود. پرواز عرفانی دو انسان وارسته بر بال ملائک کاملاً محسوس بود. آنها بعد از نماز، عاشقانه و خالصانه همدیگر را در آغوش گرفته، از یکدیگر التماس دعا می‌کردند.

آنجا درد خود را فراموش کردم

محمدرضا ملکی درفکی

سرباز وظیفه لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب سپاه پاسداران بودم و در یگان ش - ۴ - ه یا همان ختی کننده بمب‌های شیمیایی عضو بودم. بعد از عملیات والفجر ۱۰ لشکر ما در منطقه عملیاتی بیاره شلمچه مستقر شد. در تاریخ بیست و هفتم اردیبهشت ماه ۱۳۶۷ در میان دره‌ای وسیع مستقر بودیم. درست هنگام نماز ظهر چند فروند هواپیمای عراقی چادرهای ما را مورد حمله قرار دادند. پدافندهای هوایی نیروهای خودی آنها را به گلوله بستند، ولی انگار آنها کل آسمان منطقه را به محاصره خود درآورده بودند. آنها اول پدافندهای ما را زدند و بلافاصله منطقه را مورد حمله شیمیایی قرار دادند. سریعاً به نیروها اعلام کردیم که ماسک‌های خود را زده و به طرف بلندی‌ها حرکت کنند. یکی از نیروهای بسیجی پلمپ ماسک را در نیاورده بود که من سریعاً ماسک خودم را به سر ایشان زدم و تا پلمپ ماسک خراب را عوض کنیم، از ناحیه داخلی بدن و پای چپ شیمیایی شدم.

کم‌کم هوا رو به تاریکی می‌رفت. تمامی نیروهای مجروح شیمیایی شده بودند. صبح، نیروهای جدید جایگزین ما شدند و ما را به وسیله

مینی‌بوس به باختران بردند.

در بیمارستان ۲۲ بهمن باختران وقتی دیدم که چگونه مردم شهر حلبچه از زن و بچه ضجه می‌زدند و ناله می‌کردند، زخم‌ها و تاول‌های خودم را از یاد بردم.

نمازهای سعید

مریم نیکوسخن فاخر

از سن هفت سالگی شروع به خواندن نماز کرد و از سن دوازده سالگی نماز شب می‌خواند. همیشه تأکید داشت که نماز بایستی اول وقت خوانده شود. اگر جایی مهمان بودیم یا مهمان داشتیم، همگی را وادار به خواندن نماز اول وقت می‌کرد. بیشتر شب‌ها در وقت نماز مرا از خواب بیدار می‌کرد و می‌گفت: «مادر! همت کن و بلند شو با هم نماز شب بخوانیم.»

حتی در یک مسافرت به شهر مشهد، در بین راه شاهرود به سبزوار که بلندگوی ماشین شروع به اذان گفتن کرد، از ما خواست که بایستیم و نماز را همان‌جا بخوانیم. به او گفتم که در اینجا آبی وجود ندارد. گفت: «بایستید، من آب پیدا می‌کنم.» به محض آنکه توقف کردیم، کاپوت ماشین را بالا زد و مخزن شیشه‌شور را درآورد و شروع به وضو گرفتن کرد و سایرین هم همین کار را کردند و نماز ظهر و عصر را در اول وقت خواندیم!

سعید سورمند در بهمن ماه ۱۳۶۴ به شهادت رسید و پیکر پاکش ۹ سال بعد به خانواده‌اش تحویل داده شد.

حکایت آن شب بی‌مهتاب

جمع‌الله فغانی

زمستان سال ۱۳۶۵ بود و عملیات کربلای ۵. من و همسنگرهایم که از بچه‌های اطلاعات و عملیات لشکر ۲۵ کربلا بودیم، سنگرمان در کنار دره شلمچه بود. برای شناسایی به خط مقدم می‌رفتیم و یا گردان‌هایی که جدید می‌آمدند خط مقدم و یا در کمین مستقر می‌شدند را توجیه و راهنمایی می‌کردیم.

در سنگر ما نماز شب عین نماز واجب شده بود؛ بچه‌ها اول وقت پا می‌شدند و نماز شب می‌خواندند و اگر کسی خواب می‌ماند، یک طوری متوجه‌اش می‌کردند که بیدار شود.

در یکی از این شب‌ها که هوا خیلی سرد بود، بنده نیاز به غسل داشتم. حضرت امام (ره) را خواب دیدم. با چهره نورانی تبسم کرد و فرمود: «بیدار شو، که وقت نماز شب نزدیک است!»

من بیدار شدم و متوجه شدم که نیاز به غسل دارم. ماندم چکار کنم. هوا خیلی سرد بود و شب بی‌مهتاب و تاریک بود. به خودم گفتم تا بچه‌ها بیدار نشدند، سریع آب گرم کنم.

از سنگر بیرون آمدم. یک پیت ۱۷ کیلویی برداشتم و از منبع آبی که

شکسته‌های ایستاده / ۱۲۵

کنار سنگر بود پُرش کردم. چوب جعبه‌های مهمات را جمع و جور کردم و آتش روشن کردم. وقتی آب گرم شد، بلافاصله غسل کردم. با وجود سردی شدید هوا، سرما را تحمل کردم. مهم این بود که نماز شب قضا نشود.

عینک شکسته

علاءالدین خادم‌الحسینی

سال ۱۳۶۵ در مقر اثری نژاد اهواز به عنوان مسئول عقیدتی و تبلیغات خدمت می‌کردم. روزی یک روحانی با قیافه و ظاهری بسیار ساده به مقر ما آمد. ۵۰ یا ۶۰ ساله بود. عینکی به چشم داشت که یک دسته آن شکسته بود. عینک روی بینی روحانی بند نمی‌شد؛ به همین خاطر طرف شکسته را با یک تکه کش به دور گوشش گره زده بود!

این روحانی ساده، مرا مجذوب خودش کرده بود. البته تنها این نبود. همه چیزش ساده و بی‌ریا بود و همه ما او را دوست داشتیم.

هر گاه پشت سر او نماز می‌خواندم، احساس می‌کردم با شهدا در بهشت دور هم نشسته‌ایم. همه قیافه‌ها نورانی و روحانی می‌شدند. آن احساس را که در نماز جماعت پشت سر او داشتم، تاکنون دیگر به من دست نداده و افسوس که نه نامش یادم است و نه آدرسی از او دارم و اصلاً نمی‌دانم زنده است یا نه. به هر حال خدا رحمتش کند. حالا آن احساس را ندارم. نمی‌دانم علت از من است یا پیش نماز!

نماز در آسمان

محمد جودی

در عملیات کربلای ۸ مجروح شدم. بعد از عمل جراحی در بیمارستان صحرائی، ما را برای انتقال به تهران سوار هواپیما کردند. من داخل هواپیما به هوش آمدم. خیلی تشنه بودم و احساس ضعف می‌کردم. نگاهی به اطراف انداختم. شهدا را کف هواپیما ریخته بودند و مجروحین هم روی تخت‌ها بودند. برای رفع تشنگی‌ام سوزن سرم را خارج کردم و مقداری آب سرم خوردم که دیدم خیلی شور است. بیهوش شدم و دوباره به هوش آمدم. قصد کردم نمازم را بخوانم؛ شاید زنده نمی‌ماندم و به تهران نمی‌رسیدم!

با آن حال خراب شروع کردم به نماز خواندن. مدام بیهوش می‌شدم و باز به هوش می‌آمدم و آخر هم نتوانستم نمازم را تمام کنم. چند روز بعد در روز تولد امام زمان (عج) در بیمارستان مدرس به هوش آمدم.

می خواهی همه را به کشتن بدهی

عباس طاهانی

مهرماه ۱۳۵۹ در اردوگاه رمادیه عراق اسیر بودم. به جمعیت نگاهی انداختم؛ فقط یک نفر به نماز ایستاده بود؛ به سوی قبله‌ای که نامشخص بود. پتوی زیر پایم را به کناری زدم و تیمّم کردم. بلند شدم قامت نماز بیندم که ناگهان از گوشه و کنار آسایشگاهی که مرعوب خشونت عراقی‌ها شده بود^۱ فریاد بلند شد.

- آقا بشین! اگه خیلی شجاع هستی برو خودت را معرفی کن. الان چه وقت نماز خواندن است؛ می خواهی ادعا کنی که پاسداری! (در حالی که من سرباز بودم) مگر با تو نیستیم؛ تو می خواهی همه ما را به کشتن بدهی! من در حالی که نمی دانستم قبله کدام طرف است، تکبیر گفتم و شروع به خواندن نماز کردم. در حین نماز عبارتهای رکیک هم به گوشم رسید. نمازم تمام شد؛ هر چند نفهمیدم نماز وحشت بود یا نماز ظهر؛ ولی انصافاً یکی از شیرین‌ترین نمازهایم همین بود.

۱- لازم به ذکر است که عمده اسرای مهرماه ۵۹ افراد بومی منطقه‌ی اشغالی بودند.

من و آن ده ترکش

حسن میرزایی

وقتی که جنگ آغاز شد، پدر و مادر نداشتم. یک عمو داشتم که از او اجازه گرفتم و به جنگ رفتم. در مدت سه سال حضور من در جبهه ۱۰ بار ترکش به بدنم اصابت کرد که نجات پیدا کردم. در عملیات کربلای ۵ ترکش بسیار بزرگی به پای من خورد و مرا به اهواز منتقل کردند. دکترها می‌خواستند پایم را قطع کنند. ساعتی مانده بود به عمل؛ دلم بدجوری گرفته بود. من خواستم فریاد بزنم و از خدا طلب شهادت کنم. در وسط نماز ناگهان به یاد حضرت عبدالعظیم حسنی افتادم. از او درخواست و التماس کردم که مرا شفا بدهد. با حالت گریه به اتاق عمل رفتم. دیگر ناامید شده بودم؛ اما یک حسی به من می‌گفت امیدوار باش! بعد از چهار ساعت که در اتاق عمل بودم، مرا به بخش منتقل کردند. در حالت بیهوش بودم. دکترها می‌گفتند که خدا او را شفا داده! بعد از به هوش آمدن، وقت نماز بود. تیمم کردم. حالت بسیار عجیبی داشتم. انگار دوباره متولد شده بودم. انگار در بهشت بودم. آن نماز به قدری لذت بخش بود که آن را با هیچ چیز عوض نمی‌کردم. نزدیک یک ساعت گریه می‌کردم و از خدا می‌خواستم هیچ وقت این حس و حال را از من نگیرد، ولی دیگر آن نماز تکرار نشد.

اقتدای پدر به پسر

فریده اسدیان

از پدرم شنیدم که گفت: در جبهه با یکی از بسیجی‌ها که چندان سنی هم نداشت و با پدرش آمده بود، دوست شدم. او و پدرش همیشه بر سر اینکه چه کسی بایستد و نماز را به دیگری اقتدا کند، با هم بحث داشتند. فرزند به پدرش می‌گفت که تو بایست و پدر می‌گفت که پسرم از قدرت روحی و معنوی بالایی برخوردار است و من خجالت می‌کشم که او نمازش را به من اقتدا کند.

یک روز ظهر فرزند به نماز ایستاد و پدرش در پشت سرش به او اقتدا کرد. در رکعت آخر فرزند به سجده رفت، اما سجده‌اش خیلی طولانی شد. پدرش می‌گفت که من فکر می‌کردم او از قصد آن را طولانی کرده و منتظر ماندم تا او از سجده برخیزد، ولی او هرگز بلند نشد. پدر فریادی از ته دل کشید و گفت: «فرزندم به آرزویش رسید!»
پیکر بی‌جان آن بسیجی و خون پاک پیشانی او که بر روی مهر و خاک ریخته شد هرگز از خاطر من نخواهد رفت.

نماز بعد از ۲۱ روز

بختیار علی‌دادی

وقتی چشم‌هایم را باز کردم، نگاهی به روشنایی پشت پنجره انداختم و متوجه شدم که وقت نماز صبح است. باید بلند می‌شدم و برای نماز صبح وضو می‌گرفتم که ناگهان دستی بر سینه‌ام سنگینی کرد. دکتر بالای سرم ایستاده و دست بر سینه‌ام گذاشته بود. با مهربانی و متانت از من پرسید: «کجا؟»

گفتم: «می‌خواهم وضو بگیرم و نماز بخوانم!»
با تبسمی که بر لب داشت گفت: «شما مجروح شده‌اید و نمی‌توانید حرکت کنید؛ من برای شما خاک می‌آورم تا تیمم کنید.»
تازه در آن لحظه متوجه شدم که در عملیات کربلای یک به تاریخ ۶۱/۴/۱۴ مجروح شده و بیست و یک روز در کما بوده‌ام.

با خاک لباسم تیمم کردم

ناصر منصوبی

در آغازین ساعات روز ۲۰ اردیبهشت ماه ۱۳۶۱ عملیات آزدسازی شلمچه آغاز شد. من که تازه از مجروحیت در عملیات فتح‌المبین خلاصی پیدا کرده بودم، به همراه دیگر دوستان دسته، به طرف خاکریزهای عراقی پیش‌روی کردیم.

عراقی‌ها متوجه حضورمان شدند و آتش تیربار آنها پیش‌روی ما را کند کرد. پس از گذشت یک ساعت از عملیات، احساس کردم مجروح شده و کنترلی روی پای چپم ندارم. چفیه‌ام را به ران پایم بستم و با کمک دوستان به عقب منتقل شدم.

نیمه‌های شب به اولین بهداری نزدیک خط منتقل شدم. پانسمان اولیه روی پایم انجام گرفت و به پشت جبهه اعزام شدم. خونریزی و شکستگی هر دو استخوان نازک نی و درشت نی و عدم فیکس مناسب باعث شده بود تا درد زیادی داشته باشم.

با نزدیک شدن به طلوع آفتاب، در آمبولانس خود را برای نماز صبح مهیا کردم. نبود امکانات باعث شد در همان حالت درازکش همراه با درد و دست خونی روی تخت آمبولانس با خاک‌های لباسم، تیمم و با همان

وضعیت به هر زحمتی بود نماز صبح را ادا کنم.
آسیب‌دیدگی عصب پایم به واسطه شکستگی استخوان امان از من
برده بود؛ به طوری که با تزریق سه مسکن قوی درد زیادی داشتم و
بیمارستان نمازی شیراز را شلوغ کرده بودم. با حضور پزشک بالای سرم
و قرار دادن پا در وضعیت مناسب، انگار که آب روی آتش ریخته شود،
از آن درد خلاص شدم. دوازده ساعت درد ممتد، به آرامش مبدل شد و
من با کمک بهیاران آماده نماز ظهر و عصر شدم.

نماز در کوران سرما

ولی پیری

در سال ۱۳۶۲ و در اثر برخورد خودرو با مین کار گذاشته شده توسط ضدانقلابیون در کردستان مجروح شدم. زمستان سردی بود و در منطقه آب نداشتیم؛ ولی نشت در بشکه‌ها و گالن‌ها زیاد بود. چون بالای تپه بودیم و تانکر آب یخ زده بود، مجبور می‌شدیم برف را در کتری ریخته و آن را بجوشانیم و یا در قابلمه‌ها آب گرم می‌کردیم و وضو می‌گرفتیم و نماز می‌خواندیم. من در آن روزها و در بلندی‌های اطراف مهاباد بهترین نمازهایم را خواندم.

یادگار جزیره

یحیی نصرتی

در روز چهارم فروردین ماه ۱۳۶۳ از طرف ستاد مشترک ارتش جمهوری اسلامی ایران به صورت داوطلب به مناطق جنگی اعزام شدم. مدتی بعد در جزیرهٔ مجنون مجروح شدم و در سی‌ام فروردین ماه در ساعت ۱:۳۰ دقیقهٔ بامداد به بیمارستان صحرائی حمیدیه منتقل گردیدم. بعد از مراحل اورژانس، نزدیک نماز صبح بود که به بیمارستان شماره ۲ شهید چمران منتقل شدم.

در داخل آمبولانس از سرباز امدادگر پرسیدم قبله کدام طرف است، می‌خواهم نماز بخوانم!

سرباز بدون معطلی طرف راننده را به من نشان داد و من هم شروع کردم به خواندن نماز و اولین نمازم بعد از مجروحیت در داخل آمبولانس بود.

شفاعت با یک شرط

صغری نصرآبادی

پدرم همواره بهترین هدیه‌ها را به نماز خواندن ما می‌داد و بدترین تنبیهات نیز برای دروغ گفتن ما بود. از زمان کودکی تا یادم هست ایشان نماز شب می‌خواند. هنگامی که اذان صبح می‌شد، بچه‌ها را یکی یکی با کلماتی زیبا بیدار می‌کرد و هنگامی که نماز می‌خواندیم خیلی تحویل مان می‌گرفت.

زندگی به همین منوال می‌گذشت تا اینکه جنگ شروع شد. از اوایل جنگ، ایشان در جبهه حضور داشت و هر از گاهی که به تهران می‌آمد، مجروح بود و بعد از سلامتی دوباره باز می‌گشت. طوری شده بود که ما عادت کرده بودیم.

بعد از چند سال یک روز تابستان که در حیاط خانه کنار هم روی لبه حوض نشسته بودیم و پدرم که مجروح بود روی تخت خوابیده بود، از ایشان با شوخی و خنده سؤال کردیم: «راستی پدر جان اگر زمانی شما شهید شدید تکلیف ما چیست؟ آیا ما را شفاعت می‌کنید؟»

پدرم با کمی تأمل و با همان خنده همیشگی گفت: «بله! شما و دوستان شما را شفاعت می‌کنم.»

ما که از خوشحالی بال درآورده بودیم، خیلی سر و صدا راه انداختیم
که پدر با صدایی متفاوت از قبل گفت: «شما و دوستانی از شما که
نمازتان را به وقت و مقبول بخوانید را شفاعت خواهم کرد!»
و ما با تفکر و کمی کسالت سکوت کردیم و دیگر حرفی رد و بدل
نشد.

سپید

رضا کوهساری

بهمن ماه ۱۳۶۱ بود؛ نزدیکی‌های عملیات والفجر مقدماتی. در یکی از سنگرهای بچه‌های مهندسی - رزمی مستقر بودیم؛ همان سنگرسازان بی‌سنگر. بچه‌های باصفایی که اکثر آنها زیر بیست سال سن داشتند. به دلیل موقعیت خاص منطقه، در سنگرها بیش از حد معمول افراد جایگزین شده بودند.

نیمه شبی از شب‌های سرد و سوزان منطقه جنوب، در سنگر بچه‌های راننده لودر و بولدوزر به خواب رفته بودم. با صدای سرفه‌های یکی از بچه‌ها که در خواب بود بیدار شدم. به بیرون از سنگر رفتم. هلال ماه در آسمان خودنمایی می‌کرد. با خود گفتم بهتر است تا زمانی که به اذان صبح مانده وضو بگیرم و به اصطلاح حالی پیدا کنم.

بعد از آنکه وضو ساختم، رفتم داخل سنگر. دیدم جایی برای اقامه نماز نیست. گفتم بهتر است بیرون از سنگر جایی را پیدا کنم. یادم آمد یک سنگر نیمه تمام در همان نزدیکی‌ها درست کرده بودند. در روشنایی نور ماه، سنگر را پیدا کردم. با خودم گفتم: اینجا بهترین جا برای نماز شب خواندن است.

داخل سنگر بسیار تاریک بود. به هر شکلی بود وارد سنگر شدم. کمی جلوتر که رفتم، زمزمه‌هایی از مناجات به گوشم رسید. بیشتر که دقت کردم، دیدم «سید محمود قریشی» است؛ کسی که کم حرف و بیشتر مرد عمل بود. اتفاقاً همان شب هم با لودر خود رفته بود برای بچه‌های خط پناهگاه و سنگر زده بود و پس از کارش بدون آنکه استراحت کند به نماز شب مشغول شده بود. غیر از سید چند نفر از بچه‌های مخلص دیگر هم به نماز ایستاده بودند.

سید محمود و بعضی از بچه‌های دیگر مهندسی در عملیات والفجر مقدماتی به شهادت رسیدند.

هوس خلوت

عطا جلادتی

در یکی از شب‌های اسارت، بعد از آنکه همهٔ دوستان به خواب رفتند
هوس خلوت با خدا را کردم. غزل کوتاهی از ذهنم عبور کرد که برای
شما می‌نویسم.

دوش وقتی که خلائق همه رفتند به خواب

رفتم من مخمور سراغ می‌ناب

عقلم چو مرا دید در آن حالت گفت

ای عاشق شوریده مشو مست و خراب

گفتم تو مگر چه کاره‌ای ای مفتی!

من از ره عشق جسته‌ام رسم صواب

وین راه صواب را نشانم داد او

چون پیروی‌اش کرده‌ام از عهد شباب

گفتا که ره عشق جنون آمیز است

چون دید که جزم است مرا عزم شراب

وانگه بگرفتم پیاله‌ای را بر کف

کردم همه نقش عقل را نقش بر آب